

رباعیات عمر خیام

RUBAIYAT-I-UMAR KHAYYAM

By

Giyasuddin Abul Fath Umar bin Ibrahim al-Khayyami

Folios	:	101
Subject	:	Poetry
Illustrated/Illuminated	:	First page illuminated, each Rubai contains floral design.
Script	:	Fair Nastaliq
Scribe	:	x
Date of transcription	:	12th Century A.H.
Condition	:	Good
HL No.	2443 ;	Cat No.



ای کرده و لطف و غیر تو وضع خدا | در عهد ازل بهشت و دوزخ پیدا

بزم تو بهشت است مرا جریمت

چون است که در بهشت رفعت مرا

آن به که درین زمانه کم گیری دو | با اهل زمانه صحت از دوزخ کوست

آنمکن ترا بجللی کینه بدوست | چون چشم خرد بار کنی دشمنی اوست



انتخابه که دیر و زین و تو میگفت | و ز کبر سخن بطاق ابر میگفت

بر کنگره سراسر اش یک فاخته

امروز نشسته بود کوی تو میگفت

این کوزه چو من عاشق زاری بود | و اندر طلب دی نگاری بود

این دست که در گردن او می پیچید

دستی است که در گردن یار بود

ای دای براندل که در قفسورتی | سودا زده مهر دل افروزی

روزی که تویی عشق سهر خواجهی برد

ضیاع ترازان روز از ان تر میست

امروز که موسم جوانی هست	می خواهم از آنکه جاودانی هست
بیم کنید اگر چه تلخ است خوش است	تلخ است از آنکه زندگانی هست
امروز ترا دسترس فردا نیست	و اندیشه فردا ز پس فردا نیست
ضایع مکن این دم اردلست پیداست	این باقی عمر را به امید نیست
امروز نم خین ز پا افتاده	از گردش ایام جدا افتاده
دل داده و سرگشته و دور افتاده	و ز کام دل خویش جدا افتاده

اکنون که جهان را بخوشی و شادمانی
هر زنده دلی را سوی صحرای هستی

بر هر شاخ از طلوع موسی دست
در هر نفسی خروش عینی نیست

آنرا که بر نهال تحقیق نرسد
زانست که او نیست در پی آه در

هر کس زده است دست و شاکتی
امروز چه دی شناس فردا سخت

از بیکه شکستم و به بستم توبه
فریاد بر آرد و در دستم توبه

دیروز ز توبه شکستم ساغر
امروز با غری شکستم توبه

اول بوفاجوئی صالم در داد و آخر بجا جو رو بلا بر سر داد

پرب آب دو دیده و پراز آتش دل
خاکه او شدم بیاوم در دم

این عقل که در راه سعادت تو روزی صد بار خود ترا میگوید

دریاب که این یکدمه وقت گشت
آن تره که بد روند و دیگر رودید

ای عارض تو نهاده بر سر طح روی تو فکنده بر تیان حین طرح

دی غمزه تو داده شه بابل را
اسب رخ و فیل و بندین و نیز طح

آنانکه اسیر عقل و تمیز شدند در سرت هست نیست ناخترند

رونجیری و آب انگور گرین
کاین بخیران بخوره نویر شدند

آنانکه گشته بید ناب اند آنها که شب همیشه در محراب اند

بر خشک کعبه نیست همه در آب اند
بیداری کی است دیگران بر خواب اند

از آمدنم نبود گرد و نراسود و ز رفتن من جابه و جلاش نفوذ

وز یکجایی سدا می گوشم نشنود
این آمدن رفتن من بجزیه بود

اندر ره عشق خاک میباید
در چنگ اجل ملک میباید

ای ساقی خوش قفا تو فارغ نشین
آبی در ده که خاک میباید

از گنبد گر دنده بد افعالی بین
وز رفتن دستان جهان خامین

تا بتوانی تو کمینش خود را باش
فردا منگردی طلب عالی بین

از بودنی آید دست و آرمی
از فکر تبه بوده دل و جان افکامی

خرم ز بی و جهان بشاد گذران
تدبیر نه با تو کرده اند آخر کار

این چرخ فلک بهر ملک من و تو قصدی دارد بجان پاک من و تو

بر سبزه نشین بیا که بس درین نما		تاسبزه بردن و دوزخاک من و تو
---------------------------------	--	------------------------------

اکنون که گل سعادتیم پر بار است دست تو ز جام می چرا بیکار است

می خور که زمانه دشمن عدا را		در یافتن روز چنین دشوار است
-----------------------------	--	-----------------------------

از آمدن در فتنه ماسودی کو در تار و جود عمر ما پودی کو

چندین سرو پای نازنینان جهان		میسوزد و خاک میشود و دود کو
-----------------------------	--	-----------------------------

از درس علوم جمله بگریزی به و اندر سر زلفی را ویزی به

زان پیش که روزگار خست یزد تو خون صراحی بفتح ریزی به

ای من در میخانه بشببت رفته ترک بدو نیک هر دو عالم گفته

گر هر دو جهان چو گوی فتد بگوی بر من بجوی چو مست باشم خفته

آنها که نفکرت در معنی سفید در ذات خداوند سخنها گفتند

سر رشته اسرارند انست کی اول رنجی زدند و آخر خفتند

از هر چه بجزنی است کوتاهی به در دست بتانست خرگامی به

مستی و قلندر ری و گسار به
یک جرعه می زما تا ماهی به

این سرنخ چو طاس است نگو افتاد
در روی همه زیر کان بون افتاد

در دوستی شیشه و ساغر نگیرد
لب لب در میان خون افتاد

این ابر بنور و زرخ لاله لبست
بر خیز و بجام باد که غم در

این سبزه که امر در تماشا گشت
فردا همه از خاک تو بر خواهد گشت

ابرین می مرا شکستی بے برین در عیش ابرستی بے

بر خاک بر سختی می ناب مرا
خاکم بدین چه طرزه مستی بے

ای دل خذر از مستی مخموری کز
دو بدمی طس گر آن دور کن

از باد و شفا خیر و دوا رستی بجز
توبه ز شفا مکن ز رنجوری کن

از بطن دنیا تو همه دو و دغوری
تا چند غمان بود و فنا بود و غوری

سرمایه نخواستی که جوی کم کرد
مایه که خورد اگر تو همه سو و غوری

از روی حقیقی نه از روی مجاز ما بختگانیم و فلک لعبته باز

باز بچه هم کنیم بر نطع وجود رفیقیم نبندد وق عدم میکیان

امی دل چو حقیقت جهانست مجاز چندین چه بر خوار می زین سنجید

تن را بقصاوده و تو با وق سباز آن رفقه ز بصر تو نمی آید باز

آنها که خلاصه جهان ایشانند بر اوج فلک باق فکرت نشد

در معرفت ذات تو مانند فلک گشتند و سرنگون و سرگردانند

از آتش اینطایفه خرد و دمنیت و ز هیچکس امید بهبودی نیست

دستی که ز دست چرخ بر سر دارم
درد اسن هر که میزنم سودی نیست

آن ماه که گفתי ملک رحمانت
ای یار اگر نگه کنی شیطانت

روئی که چو آتش بزبان خوش کرد
امروز چو پوستین تبار نیست

اند رهمه دشت غاوران شغلی نیست
گس با من روزگار من جنگی نیست

در پنج زمین و پنج فرنگی نیست
کز دست غمت نشسته و لشگری نیست

آبد جهان بال لب خندان گل سرخ باز یوروز چو نوعر و سان گل سرخ

برید قبا ی سرخ و پیر این آل از ناله زار عند لیسان گل سرخ

این چرخ فلک که مادر و حیرانیم فانوس خیال را مثالی و اینیم

خورشید چراغ دان و عالم فانوس ما چون صوریم که اندر و گردانیم

رباعی

آز که دقوت است بر اسیر جهان شادی و غم جهان بر دشت کجیان

چون نیک و بد جهان سیر خواهند خواهی همه در و باش و خواهی نمان

از حد بدست ناستیکبانی من غم گشت قرین من دشتدانی من

باینه شکر غسم کرده هجوم
در دهر سباد کس بر سوای من

اورا خواهی از زن و فرزند بر
هر نیک که هست بند است ترا
مردانه در آرزویش و پیوند بر
بانبند چگونگی ره بری پسند بر

رباعی

آن بعل در آگینه ساد و بیار
و آن بونس محرم هر افتاده بیار

چون میدانی که مدت عالم خاک
بادست که زود بگذرد و باد و بیا

آن به خردمند کناری گیرد و ز خلق گذشته اعتباری گیرد



می سخر و د و لعل بیان میبوسد



تا عالم شورید و سحر گیرد

آنها که در آمدند و در جوش شدند آشفته ناز و طرب هوش شدند



خوردند پیاله و مد هوش شدند



در خاک اجل جمله هم آغوش شدند

از آب عدم تخم مرا کاشته اند و ز آتش غم روح من انباشته اند



سرگشته چو باد میوم گرد جهان



تا خاک من از چه جای برشته اند

آن مردنیم که ندیم بسم آید کان بسم مرا بهتر ازین بیم آید

بانی است بجا ریت مراد او خدا
تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

این قافله عمر عجب میگذرد
دریاب می که با طرب میگذرد

ساقی غم فردای صریفان چه خور
در ده قنق باد که شب میگذرد

آنانکه آساس کار بزرز نهند
آیند و میان جان و تن فرق نهند

بر فرق نهم خردس می پس ازین
گرچه چو خردسمره بر فرق نهند

اجرام که ساکنان این ایوانند / اسباب ترو و خردمندانند

مان تا سر رشته خرد کم نمکنی		
کایشان که مدبر اند سرگردانند		

از بسکه نباشم و جهان خواهد بود / فی نام زمانه و نشان خواهد بود

زین پیش بودیم و بند پیچ خلل		
زین پس که بنوازم و همان خواهد بود		

ای دل مطلب وصال مغلوبی چند / مشغول مشو بعشق معیبه بچند

پیراسن آستان درویشان گرد		
باشد که شوی قبول مقبولی چند		

آنها که فلک زیره دهر آرند آیند و روند و باز دهر آر آیند

ورد اسن آسمان و در جیب مین
خلق است که تا خدا نمیرد زنده

اندیشه جرمم چو برابر گذرد
از آتش سینه آیم از سر گذرد

لیکن شرطی است بنده چون کند
مخدوم بدبخت خویش از سر گذرد

ای دل ز غبار جسم اگر پال شو
تو روح مجرودی بر افلاک شوی

عرش است نشیمن تو شرمسار
کای و مقیم خط خاک شوی

از رخ بجام خود سرافراشته گیر
اسباب مرا و خویش انگاشته گیر

تا در نگری آنچه مرا و دل تست
برداشته گیر باز گداشته گیر

آن قوم که در مقام تکفین رستند
و انظار ایضا که اندر ره تکیون رفتند

مکین مکین برگ هم میگفتند
تا آخر کار جسمه مکین رفتند

افزوده فراق او ز بتاب بستم
یلسان شده در دیده او ز شرم

القصه چنانم زلف گرمی شوق
تجاری صفت آید به بیرون لبم

ای از حرم ذات تو عقل آگه نی و بر عصیت طاعت یا مستغنی

مستم ز گناه و از رجا بشیارم
امید بر رحمت تو دارم یعنی

آنم که پدید گشتم از رحمت تو
پرورده شدم نیاز و نعمت تو

صد سال گنه باستان خواهم کرد
یا جرم منست بیش یا رحمت تو

از جرم خفیف خاک تا افیج رحل
گردم همه مشکلات عالم را حل

بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل
هر بند گشاده شد مگر بند اجل

از آب و گم سرشته من چکنم دین بستم قصب تو رشته من چکنم

هر نیک بدی که آید از من بوجد تو بر سر من نوشته من چکنم

ای چرخ فلک خرابی از کینه بیدادگری عادت دیرینه

از رنگ اگر سینه تو بشکافتند پس گوهر قیمتی که در سینه است

این اهل قبور خاک شتند غبار هر ذره بذره گرفتند قرا

آه اینچه شراب است که تار و زخم بخود شده و بخیر انداز همه کار

ای چرخ دلم همیشه غمناک کنه
پیراهن خور می من چاک کنه



بادیکه بمن رسد تو آتش کنیش



آبی که خورم در دهنش خاک کنه

آن سبک دلم زهر اوار شد
او جای دگر نغم گرفتار شد



من رطب علاج خود چون کشم



کانکس که طیب است بیمار شد

افلاک که خرم نخبانید دگر
نهند بجان تاز بایند دگر



نآمدگان اگر بدانند که ما



از دهر چه میریم نایند دگر

این جمع اکابر که ناصب دارند از غصه و غم زبان خود بزارند

و آنکس که اسیر حرص چون ایشان
این طرفه که آتش می شمارند

آنها که زمان زیر قدم فرسودند و اندر طلبش سر و جهان بپویند

اگر و نمیشوم که ایشان هرگز
زین حال چنانکه بود آگاه بودند

آنها که کهن شدند و آنها که نوند
هر یک بر او خویش میکشیدند

این شغل جهان بکس نماند جاوید
رفتند و شدند و دیگر آیند و رنند

آنها که محیط جمع ارباب باشند در کشف دقیق شمع صحاب باشند

ره زین شب تاریک نبرد مدبران
گفتند فسانه و در خواب باشند

اسرار جهان چنانکه در دفترها
گفتن نتوان که آن بال سرها

چون نیست درین مردم دنیا
نتوان گفتن که آنچه در خاطرها

ای چرخ ز گردش تو خوردنیم
آزادم کن که لایق بند نیستیم

گر مهر تو با بخیر دونا اهل است
من نیر خیانت اهل و خردمندیم

این چرخ جفا پیشه عالی بیناد
هرگز گره بسته کس را نکشاد

هر جا که دلی دید که داعی دارد
داعی دیگرش بر سر آن داغ نهاد

این کینه رباط را که عالم نامست
آرا گاه ابلق صبح و شامست

بر می هست که دامانده صد جیشت
قصر است که تکیه گاه صد بهشت

از واقعه ترا خبر خواهم کرد
و آرا بد و حرف مختصر خواهم کرد

با عشق تو در خاک فرو خواهم کرد
با محض تو سر ز خاک بر خواهم کرد

افسوس که بیفایده فرسوده شدیم
در طاس سپهر سرنگون سوخته شدیم

درد او ندانم که تا چشم زدیم
نابوده بکام خویش نابوده شدیم

ای دل چون صیبت همه خون نیست
و احوال تو هر لحظه دگرگون نیست

ای جان تو درین قفس چکار آید
چون عاقبت کار تو ببرد نیست

آن قصر که بر سپهر نیز دهل
بر درگاه او شهبان نهادندی رو

دیدیم که بر کنگره اش فاخته
نیشسته همگفت که کو کو کو

آنها که به تکیه نمودند موصوف اند در ره ملک بخت و زمان موقوف

گویند که بشلی و جنبیدیم همه
بشلی نه و یک کز خی معروض

آن قوم که سجاده فرو شدند خرد
زیرا که زیر بار سالوس درند

این از همه طرفه ترک در پرده در
اسلام فرو شدند و رکا فرستند

آنها که بکار عقل در میکوشند
بهیهات که جمله گاه در میروشند

آن به که لباس ابلهی در پوشند
امر در عقل تره می بفروشند

از تن چو برفت جان پاک من تو خستی و نه نهند در خاک من و تو

انگه ز برای خشت گور دیگران در کالبدی کشند خاک من و تو

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد و ز دست اجل بسی بگریه خون شد

کس نماند از این جهان که پرسیم از کمال مسافران عالم چون شد

از باد شب اگر خمارم نبود می خوردن روز اختیارم نبود

گفتم مکن اختیار می خوردن روز در خوردن روز اختیارم نبود

ای گشته شب و روز بدین رنگران اندیشه نیکنی ز حال دگران

آخر نفسی شین و باز آیی بخود
کایام چگونه میکند با دگران

انکه که نهال عمر ما کند ه شود
واجرام ز یکدگر پر اکند ه شود

ورز انکه صراحی بکند از گل ما
خاکی که ز باد ه پر شود زنده ه شود

ای کوزه گران که دست در گل آید
عقل و خرد و هوشش این بکارید

شت مکه و طبایحه تا چند زیند
خاک پیران است چه می نندازد

ای کوزه گرا بموش اگر پیشار
نا چند کنی بر گلِ آدم خواری

انگشت فریدون سر کنخسرو
پر چرخ نهاد بر چه می پندار

آن کاسه بس لطیف پرداخته
بشکسته و در قالبش انداخته

ز خمار بر دو قدم سنجاری تنهی
کان کاسه ز کاسه های سرساخته

امروز که تو سن فلک زین کردی
آرایش مشتری و پروین کردند

می بود نصیب از دیوان قضا
مارا چه گنه نصیب این کردند

ایدوست بیا تا غم فردا بجزایم این یکدم عمر را غنیمت شمریم

فردا که ازین دیر کهن درگذریم	
با هفت هزار سالکان هم سپریم	

از مصیبه غیر زبنا می چسبد سیر آدم از سر زنش عامی چند

تو قوت پائی که مرا گیر و دو	
تا پیش اصل برون نهم گامی چند	

آنکه زمین و چرخ و افلاک نهاد بس داغ که او بر دل غمناک نهاد

بیا لب چو لعل زلفین چو مشک	
در بطن زمین و قبضه خاک نهاد	

آرنیکی و دیگری بر بایند
بر هیچکسی راز نه بختایند

ما را از قدر بفرانقید رنگشاید
بماند تو تو بختی بنمایند

ای دل همه اسباب جان ساخته گیر
وین خانه پر از نعمت پر داخته گیر

خوش باش درین نشیمن کون فضا
روزی دوسه بنشسته و بر نایسته گیر

ای خواجه ز فقر چون ترانیت خیر
چندین ز چه منکری تو با اهل نظر

ایشان همه از صنایع و صفات کونید
تو از دم حیض و از بنحساست گر

این سقف برون اق دلیتریست تا با من تو عقلی و تمیزیست

بر خیز که دهم کرده کان چیرست
خوش بگذران خاک آن خیزیست

ای رفته بچوگان قضا همچون گوی
چپ میخور و رست میرود هیچ گوی

کانکس که ترا کنند اندر تگ و پو
او داند و او داند و او داند و او

آن به که ز دنیا که خوری یا نوشی
معذوری اگر در طلبش میبوشی

باقی همه را یگان نیز دهمند ار
تا عمر گر انما به بدان بفرودش

آن قصر که بهرام در و جام گرفت
آهویچه کرد شیر آرام گرفت

بهرام که گور میگرفتند
دیدیم که چگونه گور بهرام گرفت

این چرخ فلک چو مابکشت و در
غم خوردن بهیوده نیندارد سود

پر کن قبح می بکنم بر نه زود
تا باز خورم که بود نه با همه بود

از دفر عمر برگزیده فای
ناگاه ز سوز سینه صاحب کا

میگفت خوشا کسی که اندر بر او
یار بست چو جوری دیشی چون سکا

ایدل تو با سحر معانی از سے در نکته زیر کان و انا نرسی



ایجازی و نقل خیالے مبار



کاجا که هشت بهت رسی یاز

آن کوزه می که نیست در دمی هر پر کن قدی بخور من ده دگری



زان پیشتر ای صنم که در رهگذر



خاک من و تو کوزه کند کوره گر

از آمدن بچار و از رفتن و اوراق وجود ما همیگر دوطی



می خور مخور اندوه که گفته است حکیم



غمهای جهان چو هر دیر یالش

آن می که خسته شده از پاش او آسجیاتست و منم ایاستش

من قوت دل و قوت باغش نم
چون گفت فدای منافع انکاش

از باد شده شود ز ستر کبریا کم
وز باد شده شود کشته بند محکم

ابلیس اگر ز باد خورده یکدم
ژدی و دهنر اسجده پیش آدم

رباعی

افتاده مرا بامی دستی کار
فلقم ز چه میکند ملامت باز

ای کاش که هر حرام مستی گردد
تا من جهان ندیدم میثاری

ابرآند و باز بر سر سنبه گریست بی بادۀ گلرنگ نمباید رست

این سنبه که امروز تماشا که هست
تاسنبه خاک ما تماشا که گیت

ای دل تو بروی دلربائی مانی
وی مل تو بوی جانفزائی مانی

ای نخت تیزه کار هر دم باهن
بیگانه نشوی با شنائی مانی

ایزد به بهشت عده های می کرد
پس درد و جهان حرام می بود کرد

همزه بمر بستن شخصی پیکر کرد
پنمیر با حرام می بروی کرد

ای شیرین من در چه زندان غمت هربا خبر دگشته با یوان غمت

بر خون سیاوش نچنان کرد خراب توران دلم رستم دستان غمت

ای آجیات مضمر اندر لب تو مگذار که بوسد لب ساغر لب تو

گر خون پیاله تنخورم مردیم او خود چه بود که لعل در لب تو

اسرار ازل را نه تو دانی نه من اینطور جهان تو خواهی نه من

هست از پس پرده گفتگوی من تو چون پرده برافتد نه توانی نه من

ایدل تو بیخ خلق یار می طلب در شاخ برهنه سایه دار می طلب

غرت ز قناعتت و خواری طعم با غرت خود باز و خواری طلب

اول ز کمونات عقل و جان است و اندر پی او نه فلک گرد است

زین جمله چو بگذری چهار ارگ است پس معدن و پس نبات و پس ارگ است

از شمع عشق خاک دم گل شد صد فتنه و شور و در جهان حاصل شد

در شمع عشق برگ و رخ زد بقطره از آن یکید نامش دل شد

اجرام وجود سرسبز محصور اند در قبضه تقدیر همه مهجور اند

نه اجماع نیند عالی از قوت فعل
مادام گه ظاهر و گه مستورند

آنها که کهن شد و آنها که نوند
هر یک بر ادخیش هر سو بدوند

این غلبه جهان بکس نماند جاوید
رفتند و رویم و دیگر آیند دروید

ای دل همه بسای جهان بخت گیر
باغ طربت بنبره آراسته گیر

و آگاه بران سنبره شبی چون شبنم
بشسته و باید ادب بر خسته گیر

آورد باضطر ابرام اول بوجود
خبر خیر تم از حیات خیری نفوذ

رفتیم با کراهه ندانیم چه بود
زین آمدن در رفتن بود مقصود

آتش ز برغم بسوزم این سبب کیش
عشقت بهم بجای ندید پیش

تا که دارم عشق نهان در دل
مقصود هر توئی نه این تکثیر

افضل مطلب زد گیران مرهم خویش
یباش بهر درد دل محرم خویش

تنبه نشین و خود همی خور غم خویش
در بهر دست آرزو کند بهر دم خویش

از ظلم تو چرخ زار بگریست مکن پیداست نه عمر آدمی چیت مکن

خاق شودت دشمن از خون خلق گریه دانی که دشمنت کیست مکن



ای تازه جوان بشو این پر کهن یک نکته که هست یایه مغر سخن

یار که در معرفتی نیست گیر کار که در منفعتی نیست مکن



افضل در دل میرنی آخر دل کو عمر سیت که راه میرنی منزل کو

شرست باد از خلوت و خلوتیان مفاد و دود چله داشتی حاصل کو



افضل تو بهر خیال مغرور مشو پردان صفت کشته بهر نور مشو

از خود بینی است که خدا دور شو نزدیک خود آیی و از خدا دور شو



ای آنکه غم جهان بهیوده مخور بهیوده عمان و هر فرسوده مخور

چون با تو گدشتی است نابود تو شد خوش باش غم بوده و نابود تو شد



ای دل به خوری غم جهان شاد برو بشکن قفس قالب آزاد برو

گرد بست نشسته جسم بر دامن روح دامن بفتان ز خاک چون باد برو



ای در و جهان صورت منجمی تو مقصود همه ز دین و دنیا همه تو

هم با همه همدی و هم بی همه تو
ای با همه تو بی همه تو هم همه تو

ایام جوانی است شراب التیر باخوش سپران باد نه ناب التیر

این عالم فانی چو خراب است بیت
از باد و در و مست و خراب التیر

ای آنکه خلاصه چهار ارکانی بشو منجمی ز عالم روحانی

دیوی و دودی و ملکی و انسانی
درست هر آنچه غالب آید

ای زندگی تن و تو انهم همه تو جانی و منی این دل جانم همه تو

تو هستی من شدی ازانی همه تو من نیست شدم از تو از انهم همه تو



آخر دل خسته مرا تدبیر بادی ز تن خسته در و شنگیر

ز بخیر ز زلف خویش بر پایم نه دیوانه عشقتم کم از ز بخیر



ای ذات تو درد و کون مقصود نام تو محمد و معامت محمود

دل بر لب دریای شفاعت کند زین روی روان میکنم از دیده رود



از دور بیدار اند تا پاک تنی از دور و جهنم به تنش پیرهنی

بشکست و بر خیت آن نه مردی یک شیشه می لعل که مردی و نه


اند رره عشق حمله جانان در دهن و اندر طلب حمله بزرگان خوردند

روز امروز است روز تا فردا فردا اطلبان در غم فردا مردند


از غم تو چونکه میترشد شب و روز بگذارد که خاک بر تو باشد شب و روز

روز و شب خوشی تن ببادی گذران باشد که نباشی تو و باشد شب و روز


آن لعل در آئینه ساد و بهیار و آن محرم و مونس هر ازاده بیا

چون میدانی که بدست عالم خاک بادست که زو و بگذرد باد و بیا

آتش زنده و سوخته و سنگ بهم کی در گیرد چو سوخته دارد نم

نزدیکی و دوریت بلامیت عظیم دوری ز تو کافریت نزدیکی هم

ای بر همه سروران عالم فیروز دانی ز چه وقت می بود رخ فروز

یکشنبه و دوشنبه و سهشنبه و چهارشنبه پنجشنبه و آدینه و شنبه شب و روز

از عقل عنان پیچ در ساغریچ از خلد و ستر گبزد و در کوثر پیچ

دستار و قصب باده بفروش تهر کم کن قصبی پس رسنی در سر پیچ

از لقمه وقف هر که پرورد جسد رو باه شود اگر چه بود دست است

گر بغرضی مرا مصدق داری خاصیت نان وقف نخل است جد

اشب می جام مکینی خواهی کرد خود را بد و ظل می غنی خواهی کرد

اول سه طلاق عقل و دین را بدم پس دختر ز ران بر نی خواهی کرد

آن باد که چون جان خردمند بود تا کی بسفال ریزه در بند بود



انصاف چیست چنان منصفی



کو هدم سر برفته چپ بود

ای خوش سپری غمزه گر زنگ آمیز بنشین و هنر افتنه نشان مخیر



تو حکم همی کنی که در من منگ



این حکم چنان بود که کجدار و مریز

ای مرد غر دمنده که تر بر خیز آن کو دک خاک پیرانگه تیز



و انگاه بگویش که بغضت چه چیز



منغز سر کتباد و چشم پر دیز

از خاک علم میکده پی باید کرد ز رشکیش مطرب و می باید کرد

و بهی که پیش نی کلک آید جمع
خرچ ادوات نوش و نی باید

از حادثه زمان آینده پرس و زهر چه بران نیست چه پانیده پرس

این یکدمه عمر را غنیمت میدان
از رفته منیدیش در آینده پرس

ای چرخ خنیش و خرد و دین و دین
هرگز ز روی تو بر مراد دل کس

چون غافلگان ترا همین دیش
ناکس تو کسی کنه و کس را ناکس

از نامه مازر و مکن چهره خویش وز آمده تا آب کن بهره خویش



پرواز تو دنیا و بنه زهره خویش



زان پیش که دهر بر کشد بهره خویش

امروز مقامی نه بکام دل خویش

ای آمدنت بخیر از منزل خویش



فرواشده بخیر از حاصل خویش



پس چه خبرت و هم ز آب گل خویش

تخت مرا عیش و لی می خمش

ایام شب نیست و خیل و خمش



این قامت همچو نیر گنجینه مکان



زده کرده ام این عصا و خوش شمشیر

ای چرخ فلک نشانیست
وز نام نگو باشدم و ننگ اینک

جام می ارغوان ننگ اینکست
انگس که نیخور دسر و ننگ اینک

از خان کردگار و از رب رحیم
نویشد بجزم و عصیان عظیم

گرست و خراب مرده باشی امروز
فردا بخشد بر استخوانهای میم

آن لحظه که از اهل گریزان کردیم
چون برگ ز شاخ عمر زیران کردیم

عالم ز نشاط گل چو غزال کنم
زان پیش که خاک پاک پیران کردیم

ای سوختنی سوختنی سوختنی
دی ناهنم از تو افروختنی

لوتی تا چند بر عمر رحمت کن
حق را تو کجا و رحمت آموختنی

ای ذات منزه تو پاک از نقصان
تقصیر او امرت زمین بگذران

گر من گفتم و اگر خود بکنم
در ملک تو از معصیت من پزین

از گردش این دایره بی پایان
بر خور داری دو نوع مردم دان

یا با خبری تمام از نیک بدش
یا بخبری از خود و از هر دو جهان

ای مانده بتذویر فریخته گردد
وز بهر دوزخ رزق اندر تک و دو

گفتی که پیل مرگ کجا خواهد رفت
می پیش من آهر هر کجا خواهد

ای بخیر از کار جهان پیچ نه
بنیاد بباد است از آن پیچ نه

مکن جهان صد وجود است عدم
نیکو نگردد در جهان پیچ نه

از باد و لعل جام چون فیروزه
بر باد شد این زهد و نماز و روزه

عمریست که شاهی و شمع و شبنم
از عالم غیب میکنم در یوزه

از آتش و آب باد و خاکیم همه در عالم کون در هلاکیم همه

تاتن بر باست و مغاکیم همه	چون تن برود روان پاکیم همه
---------------------------	----------------------------

ای یار ز روزگار باش آسوده اندوه زمانه کم خوار بهیوده

چون کسوت عمر بر بت چاک شود	چه گفته چه ناکفته دهن آلوده
----------------------------	-----------------------------

ای یار غنا شخص ترا فرسوده تا چند خوری غم جهان بهیوده

آسایش خویش کوش در بنج کوش	کز بنج تو دیگر شود آسوده
---------------------------	--------------------------

ای هر نفسی صد گنه از ما دید
و ز لطف و کرم پرده ما بدرید

ای من تبر از هر که بعالم است
دی لطف تو از من تبر آمزید

روایت با

بردست یکی تن چو است
گزوی همه سال فتجا است مرا

پیوسته دل خصم کباب است
در کله او جام شراب است مرا

با تو خرابات اگر گویم راز
بزرانکه بحراب کنم بتو نماز

ای اول دای آخر فلان تو
خواهی تو مرا بسوز خواهی نبواز

برخیز و بده باده نه جانی سخت کاشب دهن تنگ روزی

مارا چون خویش می گلگون ده
این تو به من چو زلف تو پیشکست

بچه گل نسیم نوروز خوش است
در زیر سمن زلف دل فروز است

از دی چو گذشت هر چه گوی خوش
خوش باش ز دی گوی کامروز است

نگر صباد امن گل پاک شده
بیل جمال گل طربناک شده

در سایه گل نشین که بس گل از با
در خاک فرو ریخته و خاک شده

بر روی گل از ابرقاست بنور در طبع دلم میل شر السبت بنور

در خواب مرد چه با جوابت بنور
جانامی ده که آفتابست بنور

با حکم فضا بجز رضا در نگرفت
با خلق بجز روی ریاد زنگرفت

هر حلیه که در تصور عقل آمد
کریم و لیک با قضا در نگرفت

بیگانه اگر وفا کند خویش منت
در خویش جفا کند بد اندیش منت

گر زهر موافقت کند تریاک است
در نوش مخالفت کند نیش منت

تجانه و کعبه خانه بندگی است ناقوس زدن ترانه بندگی است

محراب کلیسا و ناقوس صلیب حقا که همه نشانه بندگی است

بافش همیشه در بندم حکم و ز کرده خوشتن بدردم حکم

گیرم که زمین در گدازانی بگرم زین شرم که دیدی که چه کردم حکم

بر خیزم و غم باده ناب کنم رنگ رخ خود در بنگاش کنم

این عقل فضول پیشه را منستی می بر روی زخم چنانکه در خواب کنم

بر خیز و دای این دل تنگ بیا
آن باد و شلبوی گلزن بیا

اجزای مفرح غم ازینجا به
یا قوت می در بشیم چنگ بیا

باد است حدیث خلق مکینه با
انگش که شب و روز دست دارد شا

بر باد مننه بگفت هر کس نبیاد
کاین عالم همچو ماسی دارد یا

باز به نیاز تو همه باد شود
صد صومعه ز به زنیس باد شود

در دامن تابسان عفو بگیرد
خیام زمانه قطب و ما شود

با آنکه شراب پرده مابد رید تا جان دارم نخواهم از باد و دزدید

من در عجم ز میفر و شان کانیان
بیزین که فرو سندی خواهند خرید

برنگ زدم دوش سبوی کشی سرخوش بودم که کردم این دوش

با من ز زبان حال میگفت سبوی
من چو نتو بدم تو نیز چون من باشی

بر بگذرم هزار جاد ام نه گویی که گیر مت اگر کام نه

یکد ره جهان ز حکم تو خالی نیست
حکیم تو کنی و عاصیم نام نه

بارحمت تو من ز گنه مندیشم با توشه تو ز سنج رده مندیشم

گر لطف تو ام سفیدی انگزد حقا که زمانه سیه مندیشم

بر سینه غم پذیر من حجت کن بر جان و دل اسیر من حجت کن

بر پای خرابات رو من بختا بر دست پیاله گیر من حجت کن

بر مغرش خاک خفگان می نیم در زیر زمین نهنگان می نیم

چند آنکه بصحرا می نگریم نا آیدگان در فغان می نیم

با سفله تنه خوی و معقیل و وقار زنهار مخور باد که برنج آرد با

بدستی و شور و غرور بدین در شب عیش
در ده سر غدر و خواهش و ز شمار

بس پرین عمر که هر شب افلاک بر دوخته و کرده گریبانش خاک

بودند بسی زمانه نشاد و غمناک
از آب بر آورده فرو برده بجا

بر طرز سپهر خاطر مژده ز نخت لوح و قلم و بهشت و دوزخ محبت

بس گفت مرا معلم از علم و دست
لوح و قلم و بهشت و دوزخ بابت

بیرون ز تیرای سپهر بیت گوی
واقف شد بر حال جهان گیتی

یکدم ز نشاط و خور می نیست گوی
کور و زردگر بدر و زنگر نیست گوی



بر روی خرابات بخور و آب نیاز
وز روی نیازمندت اینجام نیاز

هر یک تو آنچه داده بودی باز
تا باز چنان شدی که بودی زانگاه



بیارم و تپ استخوانم دارد
ما خوردن می قصد بجانم دارد

دین طرفه نگر که هر چه در بیمار
خزیده خورم همه زیانم دارد



بشنو ز من ای زبده یاران کهن و اندیشه کن از فلک مغلفه ن

در گوشه عرصه قناعت نشین باز سحر چرخ را تماشا میکن



بر گیر ز خود حسابی از با خبری اول توجه آوردی آفریده

گوئی نخورم باده که مباد مرد مباد مرد اگر خوری در خور



بر دایره پیا له شراب ای دلجوی خوش خوش نخرام سوی بان دلجو

بس شخص عزیز را که چرخ بدجو صد بار پیا له کرد صد بار سبو



بر روی نگو دل بست می دل و درد	
تا بتوانم عیش و طرب خواهم کرد	
تا بوده ام و باشم و خواهم بود	می خورده ام و بخورم و خواهم خورم
باید که باندیشه و بار اسی درت	خود را بدراند از من این واقعه است
کند هب این قوم بیاکم فیت	هر کینه ده دست بخور در شاختی
برین فراق تو چه بیدار رسد	تا چند ستم برین ناشاد رسد
فرما بگویم که بشنوی نامه زار	شاید که مرا نامه بفرماید رسد

	<p>بازی بودم پریده از عالم راز</p>	
	<p>تا بگو که برم زشت صیدی بفرز</p>	
	<p>اینجا چون یافتیم کسی محرم راز</p>	
	<p>از عالم تن بعالم جان رفتم</p>	
	<p>سیر گشته در آیدیم و حیران رفتم</p>	
	<p>بر تافته ام روی ز دنیا و زمین</p>	
	<p>کس نبود قیامتی هتبارین</p>	
	<p>ترسی نه ز دوزخ و امید می هتبار</p>	

رباعی

باباده نشین کن ملک محمود است
وز چنگ شنو که لحن او دایست

از نامه دورفته دگر یا و مکن
خوش باش که از وجود مقصود است

بیچاره کسی که صبح و شامش عشقت
ناکامم بر دهر آنکه کاش عشقت

از دست جهان بی وفا قسمت ما
ز هر سیت که میخشم و نامش عشقت

بایار خوشم جام شراب اولتیر
وز دست نمش دیده پر آب اولتیر

چون عالم دودن و فاش خواهد کرد
در عالم دودن مست و خراب اولتیر

باغ و گل و سنبله و می و بوی بهار غایب همه و تو حاضر ای یارِ بیا

می خور که بکس عمر و دوا ندهند هر کس که شد از جهان نمی آید باز

با سطره می خور سترشتی کو هست با آب روان لب کشتی کو هست

بزمین طلب و زخ میبوی و دستا این است جز این نیست بشتی کو هست

باز بد و نیک از نتوانم گفت دارم سخنی در از نتوانم گفت

عالی دارم که شرح آن نتواند رازی دارم که باز نتوانم گفت

رباعی

بر کوزه گران پریر کردم گذر
از خاک همی نمود هر یک سهر

من دیدم اگر ندیده هر بی سهر
خاک پدرم بدست هر کوزه گر

بر موجب عقل زندگانی کرد
شاید کردن دلی ندانی کردن

اوستا دور و زگار چاکدست
چندان سهرت زند که دانی کرد

باروی نگو شراب روشن کش
باد و ستل از جنای دشمن کش

باساده رخی نشین بگذر از خوشتر
پیراهن کبر و مہشی از تن برکش

بگرفت مرا عشق گارخی خوشتر / گفتم چو من آیدم تو پایرونش

قصه چنان سوخت دلم در غم او / کاتش همه بنیرم شد و بنیرم آتش

بگذارد لا و سوسه فکر محال / درکش قبح باد و بگذر زبال

آزاد شود مجرد و باد و پست / تا فرد شوی رسی سیر حد کمال

با سر و قدی ناز و ترا خرمین گل / از دست ده جام می و هنر گل

زان پیش که ناگه شود از باد بل / بپیراهن عمر ما چو پیراهن گل

رباعی

برخیزد مخور غم جهان گذران
نشین و جهان بشا و مانی گذران

در طبع جهان اگر وفای بود
نوبت تو بخود نیامدی از دگران

ما عاشق و رند می پرستیم همه
در کوی خرابان نشینیم همه
بگذشته زو هم و حسن و از فکر و خیال
از ما مطلب هوس که میستیم همه

برخیزم و غم باد و ناب کنم
رنگ رخ خود و برنگ غناب کنم

این عقل فضول پیشه را شتی می
بر روی زخم چنانکه در خواب کنم

رویف رباعی باء عجی

پیش از تو بسی مرد و بستی آن بود	کافاق ز جمله شان مین بود
زود آ که تن تو خاک گرد و ذریا	خاک تن تو هزار در هنر بود
پندی مهبت اگر بمن آری گش	از بهر خدا جامه تدویر پوش
عقبی همه ساعت دنیا یکدم	از بهر دمی ملک ابد را مفروش
پیرانه سرم عشق تو در دام کشد	ورنه ز کجا دست من جام نبید
آن تو به که عقل داد بانان گشت	و آن جامه که صبر و دخت یام دیت

پیری سر راه بی ترابی دارد گلزار خم برنگ آبی دارد

بام و در چار رکن دیوار وجود ویران شده روی در خرابی دُا

پیری دیدم نجا نه خمارے گفتم که بگوز رنگان اخیارے

گفتمی خور که همچو ما بسیارے رفتند و خبر ما ز نیا دبارے

پیری دیدم بحر مستی رفته وز گردش شور خانه تن فرست

می خورده و مست خفته و آشفته اللہ لطیف بالعبادت گفته

پیوسته خرابات ز زندان خوشیاد در دامن بد و زاهدان تشن باد

آن دلق بصد پاره و آن صوف کبوتر
افکنده بر برپای دروی کشن باد

تا کی ز چراغ و مسجد و دیر گشت **تا** کی ز زیان و رخ و سود و هشت

رو با سر روز اولین شو که قضات
آنچه از بد و نیک بودنی بودند

تا چند زخم بروی دریا هشت
بیزار شد مژبت برسان گشت

خیام که گفت و در خی خواهد بود
که رفت بد و رخ و که آمد به هشت

ترکیب پیاله را که در هم پیوست
بشکستن او روا میدارد دست

چندین سرو پای نازنین از سر د
از مهر که پیوست یکین که شکست

تا کی غم این خورم که دارم یانه
این عمر نخوشد لی بر آرم یانه

پر کن قنق باده که معلوم نیست
کاین دم که فرد برم بر آرم یانه

تنم غم روزگار بیداده
مار از غم که شتگان یادده

دل خرم بهمن بگر بر نیز اوده
بے باده مباس عمر بر بادده

تا توانی غم جهان سپنج مسنج
بر دل منه از اندودنا آمد فنج

خوش می خوردی بخش کرین سپنج
با خود بری گر چه سبی داری گنج

تا ز ابد حش تا کی ز ازل
هنگام طرب شراب نیست بل

بگشت انداز من علم و عمل
هر شکل را شراب گرداند حل

توبه نکند هر که ثباتش باشد
کز باد که چون آبجاش باشد

اندر رمضان اگر کسی توبه کند
باری بهار تا بجاش باشد

تا چند اسیر عقل هر روز شویم در دهر چه یکساله بکیر و زه شویم

در ده قبح باده از آن پیش که ما در کار که کوزه گران کوزه شویم



تا توانی خدمت زندان میکنی بنیاد نماز و روزه ویران میکنی

بشنو سخن رست ز خیام عمر می بخور و ره میرن احسان میکنی



تا طن نبری که من بخودم بوم من این ره خوشنوا ره بخودم بوم

چون بود حقیقتی مجازی بوم من خود که بدم کجا بدم چون بوم



فاوست ز اتفاق بریم نویسم تابی ز نشاط بر سر غم نویسم

خیزیم و دی ز نیم پیش از صبح این صبح بسی دیکه ما دم ز نیم



توبه کن از می اگر ت می باشد صد تائب با دعوات در پی باشد

گل جامه دران و بلبان نعره زنا در وقت چنین توبه روا کی باشد



تایار شراب جانفرایم ندهد صد بوسه فلک بر سر پایم ندهد

گویند که توبه کن اگر وقت آید چون توبه کنم تا که خدایم ندهد



تا در تن تست استخوانی رگ پی از خانه نقد بر منده بیرون چله

گردن منده از خصم بود در شتم زال
منت بهر اورد دست به جام ط

تا در هوس لعل لب جام می تا در پی آواز دست و چاک پی

آهنا هم خوش است و تکلف اینها
تست و خراب نیستی پنج نه

تا خاک مرا به غالب آسخته اند بس فتند که از خاک بر انگخته اند

چون بهتر ازین نیست توانم بود
در بوت به مرا چنین فرو ریخته اند

<p>تا کی عمرت بخود پرستی گذرد</p>	<p>یا در غم نیستی و هستی گذرد</p>	
	<p>می ده که چنین عمر که غم همراه است</p>	
	<p>آن به که بخواب یا بستی گذرد</p>	
<p>تا چرخ فلک ز آسمان گشت پدید</p>	<p>بهر زمی لعل کسی سچ ندید</p>	
	<p>من در عجم ز میفر و شان کایشان</p>	
	<p>زین به که فروشد چو اند خریه</p>	
<p>تو دیده بدوز تا دولت دیده شود</p>	<p>زان دیده جهان در گرت دیده شود</p>	
	<p>گر تو ز سرستی خود در بخیری</p>	
	<p>احوال تو سر بسر پندیده شود</p>	

تا بشیارم طرب ز من نهانت چون مست شوم در خردم نقصت

مالی است میان سستی و هیبت		
من بنده آنکه زندگانی نیست		

تن زن چو زبر فلک میاکی می نوش چو در جهان آتشاکی

چون اول و آخرت بخر غافل		
انکار که بر خاک نه در خاک		

تا دیگ چیات ناید از مرگ بچو در کاسه خوشدلی کنم در دمی نوش

ای کوزه گر از گلم تو گر کوزه کنی		
کان کوزه تو خیزد بغیر و شان مغر و		

تا چند کنیم عرض نادانی خویش نگرفته دل من از پریشانی خویش

ز ناروغانه بر میان خواهم بست دانی ز چه از تنگ سمانی خویش

تا کی رجای هر کسی تنگ کشم زین باش روزگار نیز نگشتم

بر خیز و غم جهان مخورگر مردی عید است بیا نامی گلنگ کشم

تا کی غم داندیشه کرد و خن رن و ز غصه هر ناکس و هر دخی رن

حاصل زجیات این جهان صیت گو جان کنده کون دریدن خون رن

تو آمد به پادشاه کردن باخوشتن آرزین تباهی کردن

چیزی نبود دی و بناشی فردا
پیدا است که امروز چه خواهی کن

بانهما همه آگشت و دلهار چون
تا چسبیت حقیقت در رون بریدن

ای با عملت خرد ز بونگ و دونگ
از تو دو جهان پر تو از هر دو برون

جانم بفدای آنکه او اهل بود
سر در قدمش اگر نهی اهل بود

خواهی که بدانی مقصود و نوح را
دو نوح مقصود صحبت ناهل بود

جانا سر زلف تو بسی سرخورد است گفتا که نه سری که اندر خورد است

گفتم روزی ز قامت برنجورم گفتا که ز سر و کی کسی بر خورد است

جانا می صاف نامشوش میخور بر باد بنان لغزو دلکش میخور

می خون رز انست ترا میگوید من بر تو طالع کرده ام خوش میخور

بامیت که عقل آفرین میزندش صد بوسه ز حسن بر زمین میزندش

این کوزه گرد هر چندین عالم لطیف میسازد و باز بر زمین میزندش

بماناز که ام دشت برخاسته
که طلعت خویش ماه را کاسته

خوبان جهان بعید رو آر آیند
تو عید بروی خویش آراسته

جانی هست درین راه خطرناک شده
تن زیر زمین زینک پاشده

بس بگذری که بگذرد برین تو
مانجیر از هر دو جهان پاک شده

چون عهد نمیکند کسی فردا را
عالی خوش کن تو این دل شیدا را

می نوش بنور ماه ای ماه که ماه
بسیار تبا بدنیاید ما را

چون بلبل مست راه بتان دریت	روی گل و جام باو ده را خندان
آمد بزبان حال در گوشم گفت	در یاب که عمر رفته را نتوان فیت
چون عمر بید و چه بغداد و چه بلخ	چنانچه چو پر شو و چه شیرین و چه تلخ
می خور که پس از من و توان این ماه	از سلج بفره آید و از غره سلخ
رباعی	
چون عمر زیاده گردد از شصت	هر جا که نبی با ده بخرست مند
زان پیش که کاسه سرت کوزه کند	تو کوزه زد و دوش و کاسه از دست
رباعی	

چون نیست مقام مادرین برتیم		چون سانی و معشوق غذا مبت الیم
تا که ز قدیم و محدث ای حکیم	چون من رفتم جهان چه محدث قدیم	
چون حاصل آدمی درین سورتن		خز خوردن غصه نیست باکندن جان
خرم دل آنکه زین جهان رود بر	اسود کیکه خود نیاید بجهان	
چون آب بجو یا چون باد بپست		روز دگر از نوبت عمرم بگشت
هرگز غم دور و زمر ایا و نگشت	روزیکه نیایدست و روزیکه نشت	

چون آمد غم بمن بند و تخت
این رفتن بمراد غمیت است



بر خیز میان به بند ایستادی چست
کانه ده جهان بی فروغ است



چون مرده سوم خاک مرا کم سازد
و احوال مرا عبرت مردم سازید



بس خاک و گلم پایله آغشته کنید
وز کالبدم خشت سر خم سازید



چندان کرم و لطف نه آغاز چه بود
آن داشتتم در طرب ناز چه بود



و اکنون همه در رنج دلم میکوشی
آخره گناه کرده ام باز چه بود



چون رزق تو آنچه بود قیمت بود
یکدره نه کم شود نخواهد افزود

آسوده ز هر چیت میباشد
آزاده ز هر چه هست میباشد

چون کار نه بر مراد ما خواهد بود
اندیشه و جهد ما کجا دارد سود

پیوسته نشسته ایم در صیرت آنکه
دیر آمده ایم رفت میباشد زو

چون چرخ بکام یک فرونگشت
خواهی تو فلک نیست شمر خوشیست

چون باید مرد آرزو ما نمیشد
چه مورخ و دیگر چون گر گشت

چند از پی آزد و حرص تن فرسوده
ای دوست ولی کرده چای پیوه

رفتند و رویم هر که آمد برود
یکدم بمراد خویش تن نابوده

چون حاصل آدمی درین بریدود
خبر خون دل دادن جان نیکو

خرم دل آنکسی که نماید بجهان
و آزاد کی که خود را از ماد

چون بشیاءم طرب من پنهانت
چون مست شدم در خردم نقصانت

حالیست بیان سستی بشیاء
من بنده آنکه زندگانی هست

چون روز ازل نو مرا انشا کرد برین نخست درس عشق املا کرد

انگاه فرایه ریزه قلب مرا
منقح خراین در معنی کرد

چند از غم و غصه جهان قاتل
بر خیز و بشادی گذران مالا مال

از سبزه چشند روی زمین میل
در کش می بعلی ز قبح مالا مال

چون نیست درین مانده سودی ز
چون بخیرد از زمانه بر می نخورد

پیش آرا از آنکه او خرد را ببرد
تا بوی که زمانه سوی ما به نگرود

چرخ فلکی خرقه نه تو نیست ذات ملکی نتیجه خوی نیست



سر اندلی که گوش موش توشند



رمزی از حدیث کهنه و نو نیست

بادیده مرا خوشست چوئی دست

چشمی دارم همه پر از صورت دوست



از دیده بد دست فراق کردن سست



یا دوست بجای دیده یادیده خود است

گر نیست دوی ز ما سوی خیزد

چندان بر و این ره که دوی خیزد



توانشوی و یک چون عهد کنی



جانی برسی کر تو توئی بر خیزد

چون نیست جز آنکه او ترا داد و قرا
چندین ز پی مراد دل رنج مدار

مان تانہی بر دل خود چندین بار
بگذشتن گشتنت آخر کار

چون واقفی ای پسر ہر اسرار
چندین چہ خوری بہیودہ ہر غم بار

چون می نرود باختیاری کاری
خوش باش درین نفس کہ ہستی بار

چون نیست امید عمر از شام شپا
باری ہمہ تخسم نیکوئی باید دوا

چون عالم را یکس نخواہند گذشت
باری دل و دستان نگاہ بدوا

چون رفت جسم جوهر روشن من هر ناخشی برین کند مسکن من

آیند دروند و بچا پس نشاند
تا زیر زمین چه میرد و بر سر من

چون محره بروی تخته زدیم همه گاهی همه زنج و گاهه فردیم همه

دلخسته چرخ لا جور دیم همه
آخر بردیم در نور دیم همه

ردیف ما

ملکی که از ان محال باشد پرنیز فرموده و حکم کرده کردی بگریز

انگاه میان امر و نهش عاجز این قصه چنان بود که کجدار و مریز

دولف خا

خیام اگر باده پرستی خوش باش باده پرست اگر نشستی خوش باش

چون آخر کار نیست خواهی بدین انکار که نیستی چو هستی خوش باش

خیام که خیمه های حکمت خست در کوره غم فنا دناگاه سوخت

مقراض اجل طغاب عمرش برید دلال عمل بر ایگانش بفرودت

خیام ز بهر گنه این ماتم صیت در خوردن غم فایده بیش و کم صیت

از آنکه گنه نکرد و غصه ان نبود غفران ز برای گنه آمد غم صیت

خواهی که تراز نیست ابرار رسد پسند که کس از نو آزار رسد

این ساز و جو دچار ابر شیم طبع از زخمه روزگار بے نار رسد

خیام اگر چه خرگه بسرخ کبود ز دخیمه و در به بست از گفتمون

چون نکل جاب باده در جام و جو ساقی ازل هزار خیام نمود

خوش باش که غصه بکیران خواهد بود بر صرخ قرار اختران خواهد بود

خشی که ز قالب تو خوانند زون زیر کلد کوزه گران خواهد بود

خرم دل آنکسی که معروف نشد در فوطه و در اطلس و در صوف نشد

یسمیع و شازیسر و دو عالم بگشت در کنج خرابه چسبید و فوشت

خوش باش که سخته اند سودای تو ایمن شده از همه تنهای تو

دشاد ببری که بی تقاضا بندی دادند قرارگاه فردای تو

خطی که ز روی بار بر خاسته گیر تاغن خبری که خواد کاسته گیر

در باغ رخسار بهر تماشا که جان گل بود سبزه نیز آراسته گیر

خواهم که دل خود از جهان برگیرم این بندگران ز پای جان برگیرم

بفیاده گفتن و شنیدن شب و روز
با دشمن دوست از میان برگیرم

خشت سر غم ز ملک جم بهتر بوی قسح از غذای مریم بهتر

آه سحری ز سینه خساری
از ناله بوسید و ادهم بهتر

خیام زمانه از کسی دارد تنگ کو در غم ایام نشیند و تنگ

می خورتوز ابگینه باناله چنگ
زان پیش که ابگینه آید برنگ

خیام منت نجمیه میماند راست سلطان روح دست فخرش و ابرقش



فراش ازل ز بهر دیگر منترل



این خمیه بر افکند چو سلطان بر قفا

خویشد کند صبح بر بام افکند

کنجیر در روز مهره در جام افکند



می خور که موزن صبح جوی خیزان



آوازه اشربو در ایام افکند



ردیف اول



این نیز که در خانه خریدی پنج است

دینا دیدی و هر چه دیدی پنج است

و آن نیز که گفתי و شنیدی پنج است

سرا قدم آفاق و دیدی پنج است

در دیش زن بجائے صورت بکن تا در ندی بجائے صورت تن



رو کنبه کلیم فقر بردوش فلکن



در زیر کلیم کوس سلطانی زن

در روم و عرب مینه و میره گفت

در بزم خرد عقل و سلی سره گفت



گر نا اہلی گویدت میر صہیت



من کے شنوم زانکہ خدا میره گفت

شیرین ز بخت بود آمد چونے

در باغ چو بود غورہ ترش اول پی



از چوب بیشہ گر کسی کرد بابا



در بیشہ چو گوئی کہ مبارز دنی

دی کوزه گری بیدیم اندر باز آ بر ناز و گلی لکده هین و بسیار

آن گل بزبان حال با او میگفت
من هم چو تو بوده ام مرا نیکو داد

در مجلس هر ساز هستی پست
نی خجسته نامی نی دهم بر دست

دندان همه ترک میپرستی کردند
جز محبت دهر که دایم هست

در چشم محققان چه زیبا و چه زشت
منزله عاشقان چه دور و چه شست

پوشیدن بیدلان چه اطلس چه پلاک
بر ستر عاشقان چه بالین و چه خشت

در کار که کوزه گری دیدم دوش دیدم و نهزار کوزه گویا و خموش

ناگاه یکی کوزه بر آورد و فروش
کوزه گر و کوزه خرد کوزه فروش

دانی ز جهان چه طرف بر بستم پنج وز حاصل عمر صیبت در دستم پنج

شمع طربم ولی چو بستم پنج
من جام حجم ولی چو بستم پنج

در عشق تو صد گونه ماست نکشم در شکم این عهد غرامت نکشم

گر عمر و فاکند حبسای ترا
باری کم از آنکه تا قیامت نکشم

دینا چو فاست من بخرن تنگنم
خزرای نشاط و می روشنکنم

گویند مرا که ایزد توبه داند
او خوندند هر گریه بدینکنم

در مسجد اگر چه بانیاز آمده ام
والله نه از بصر نماز آمده ام

زیجاسجاده در داو دیدم
آن کهنه شد است باز بار آمده ام

در موسم گل با دوه گلنگل بخور
بانا که نای و نعمه چنگل بخور

من می خورم و عیش کنم نوشتم با
گر تو بخوری من چکنم سنگ بخور

دل فرق ننگند همی دانه زرد ام را پیش مسجد است را پیشین بحام

با اینهمه ما و می و معشوق بدام
در یکده پنجه بد که در صومعه نام

دنگ شوی بچو کی بنگ بخور یا یکده دفع باد ده گلزنک بخور

صوفی شده این بخوری آن بخور
در خور و تو سنگ است بر دنگ

در صومعه و مدرسه و دیر و گشت ترسده و دوزخ اند و جویای شب

انگس که ز اسرار خدا با خبر است
زین تخم در اندرون دل پنجه گشت

در یاب که از روح جدا خواهی رفت در پرده اسرار خدا خواهی رفت

خوش باش ندانی ز کجا آمدن می نوش ندانی کجا خواهی رفت

در خواب شد مرا خرد گشتی در خواب کسی را گل شاد و شگفت

چیزی چه کنی که با اهل باشد خفت می نوش که عمر ماتید بنیافت

دل گفت مرا علم لدنی بهوت تعلیم کنم اگر ترا دسترست

گفتم که الف گفت دگر هیچ مگو در خانه اگر هست یک حرف نیست

در پرده اسرار کسی را نهیت زین تعبیه جان میچسب اکنیت

بجز در دل خاک هیچ منزله نیست می خور که چنین فسانه ناکوته نیست

در چشم تو عالم ار چه می آریند مگر ای بران که عاقلان نگریند

بر بای نصیب خویش گسب یابند بسیار چو توشه ندوبسار آیند

در یکده حبه وضو نتوان کرد آن نام که شسته نگو نتوان کرد

خوش باش که این پرده مستوری ما بدریده چنان شد که رفو نتوان کرد

دیدم سپهر عمارتی مردی فرد
کو گل بلکد نیز و خوارش میکرد

آن گل زبان حال با او گفتم
ساکن که چو من بسی لکد خواهی خود

در کهنه رباطی که مقیمان خوانند
دارند امید آنکه زینجا زدند

نی نی غلظم که در رباط سر پل
شرط هست ساfran که آیند و روند

در دهی لعل لاله گون صافی
بخشای ز خلق شیشه چون صافی

کامروز ز برون ز جام می نیست
یکد دست که دار و اندرون صافی

در گوش دلم گفت فلک پنهانی حکمی که قضا بود ز من میدانی

در گردش خویش اگر مرا دست بد
خود را بر مانند می ز سر گردانی

در راه چنان رو که قیامت نکند بادوست چنان می که سلامت نکند

در مسجد اگر روی چنان رو که ترا
در پیش نخواهند و امامت نکند

دوری که در آمدن رفتن است آنرا نه بدایت نه نهایت پیدا

کس می نرزد می در نمی رست
کاین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

دارنده چو ترکیب طایع است از بهر چه انداختن اندر کم و گاست

گر نیک آمد شکستن از بهر چه بود
در نیک نیاید این صبر و عیب است

در راه خرد بجز خرد را پسند
چون نیست رفیق نیک را پسند

خواهی که همه جهان ترا بد پسند
مباش پسندیده و خود را پسند

دل سر حیات آگاهی نیست
و ز موت هم اسرار آگاهی نیست

امروز که با خود می ندانستی پنج
فردا که ز خود در وی چه خواهی داشت

در دهر آنکه یسم نانی دارد یاد رخور خویش آشیانی دارد

نی خادم کس بود نه مخدوم کسی گوشاد بزی که خوش جهان دارد

در پامی قرا به قفل می چه شست زان زاری زار و ناله می چه شست

در بر بست و لفرید بر سر می ناب فارغ ز غم زمانه بی ای چه شست

در دل توان درخت اندوه نشاند همواره کتاب خور می باید خواند

می باید خورد و کام دل باید راند پیداست که چند در جهان خواند

در پای ابل چو من سر افکنده شوم
بویج امید عسر بر کنده شوم

ز بهار گلم بجز صراحی کیند
باشد که ز باد و پر شوم زنده شوم



در خواب شدم مرا حرد و گشت
کز خواب کسی را گل شادی شکفت

بر خیز و نماز کن شبها که در آ
کازد ریح تنگ بسی خواهی گشت



در کوی خرابات بگر سوزی خند
نمشسته بدند بادل افروز خند

ساقی قدحی برف و مطرب میگفت
هم بگذرد و نماند این روزی خند



دینا مقام تست نه جای نیست فرزانه در و خراب اولی مرت

بر آتش غم زباده آبی مسین زان پیش که در خاک وی بادست



دست چو منی که جام دساغر گیرد حیفت که آن کاغذ و دفتر گیرد

توزا به خلی و منسم آتش تر آتش نشیده ام که در تر گیرد



ده نوبتم از نه فلک و نهشت بهشت بهشت اخرم از نهشت این نامه نهشت

کز پنج عواس و چار ارکان و سه روح ایزد بدو عالم چو تو یک تن نهشت



در کویت قصد بهر ارم صاحب دوست است
تا خود به وصال تو کرا و شتر است

آنکس که نیافت و ولتی یافت عظیم
و آنکس که نیافت و نیایب است

در دهر کسی گنج اری نسید
تا بدش از زمانه خاری نسید

در شانزنگر که تا بعد شام نشد
دستش سبز زلف نگاری نسید

دو سوختگان در پی کار ندکمن
محراب بخون دل نگار ندکمن

ایشان شب را از زاری دارند
ترسم که ترا در دو سپار ندکمن

در ظلم قبول محاکم پس کار مکن با خلق بخلق هیچ آزار مکن

فردا گوی من چکنم او میگفت
این از تو نه بشنوند زبنا ر مکن



دینا برادر انده گیر آخر چه دین نامه عمر خوانده گیر آخر چه

گیرم چه بجام دل بانی صد سال
صد سال دیگر بمانده گیر آخر چه



در جستن جام جم ز کوه نظر بر خط گمانی نه تحقیق بر

رو دیده بدست آرنه هر زده نک
جامی است جهان نمای چون ننگ



در چشم حقیر نور نور است از تو در پای ضعیف پشه در دست از تو

ذات تو سر است مر خداویا هر وصف که نامر است در دست تو


در دایره سپهر ناپیدا غور جامی است که خسته را چشاند بذر

نوبت چو بدور تو رسد آه کمن می نوش بخوشد لی که داد است بجز


دندان و لبست کشاده و بسته چرت قصدت همه بر جان من خسته چرت

ابر و تیو گو بر رخ مار ارضی نیست رنج من ابروی تو بر لبه چرت


دوری ز غمی کز دینا سالی به در صحبت او عمر نه فرسائی به

زان بمنفی که رنج دل خواهد بود
صد بار و هزار بار تحسائی به

در عالم خاک از کران تا بکران
چندانکه نظر کنست مد صاحب نظران

حاصل ز جهان بویفا چیزی نیست
الای نایب عارض غش سپران

در باغ شادی گل ز تو در خون افتاد
در پرده عافیت نه ببردن افتاد

بیش قدوسه و چه اسجده نکرد
این سجده بهوسه در اچون افتاد

در عشق تو از ملاتم رنگی نیست
با بخیران درین سخن جنگی نیست

دین شربت عاشقی همه مرد است
نامردان را ازین قدح رنگی نیست

در بادیه عشق تو میفرستم تیر
دیدم دو نهرا از رنگیان خونریز

هر یک بهر ختم جسم میگفتند
با میکده بستت کجدار و مریز

دیناگرانی هست ندانی ازش
نه غایت فرجام نه نیز آغازش

چون روز تو نوگشت تو نوگیش
کانه روز که گدشت نیابی بازش

در سرگذشت هیچ سودای محال	می خورم به سال ساغر مال
با دختر زرشین و عیسی نیکین	دختر سحرآم به که مادر بجمال
در راه تو ما سپ طرب یافتیم	در منزل درد آشیان ساختیم
قصه چکنم که مات نشاخته ایم	تا عیش و طرب دمی نبرد اخته ایم
دشمن بغلط گفت که من فلیضم	ایزد داند که آنچه او گفت منم
بیکس که درین ستم آشیان آیدیم	آخر کم از آنکه من ندانم کیسم

دستی که زمانه را نیابد سر و بدن کوتاه مکن ایدل تو در آلات سخن

تا بشیارم نیک و بدی میدانم بایار و دوسر رنگ گریبان بگز

دارم ز جفای فلک آئینه گون در گردش روزگار خس برود و دون

از دیده رخی همچو پیاله پرانک در سینه دلی همچو صراحی پر خون

دانی ز چه روی افتاد است چاه آزادی سر و سوسن اندر افواه

این دارد ده زبان و لیکن خاموشتر آن ار دصد دست و لیکن کوتاه

در مجلس عشاق نشیتم همه و ز محنت ایام برستیتم همه

از باده شوقش قدحی نوشیدیم آزاده و آسوده دوستیتم همه

رو بر سر افلاک جهان خاک انداز می بخور و گرد ما هر دیان نیاز

به جای عبادت چه جای نماز که خجسته رنگان یکے نماند باز

روزی که فلک جامه دهد بپیر کند روزی که گرم بر بنه چون سپر کند

با چون و چرا ای فلکم کار نیست غم خور دن بهیوده مرا بپیر کند

راز از همه ناکسان نهان باشد
و اسرار نهان را بپنهان باید دانست

بنگر که چه سبکی بجای مردم
چشم از همه مردمان نهان باشد

روزیت خوش و جوانه گرفت
ابر از رخ گلزار همیشه بدگرد

بلبل زربان پهلوی با گل زرد
فریاد همیشه که می باید خور

رفتیم در زمانه آشفته نهاد
با آنکه ز صد گهر یک سفته نهاد

افسوس که صد نزار معنی و سبقت
از خیر دی خلق ناگفته بماند

روزیکه گذشته است از یاد کن فردا که نیاید است فریاد کن



برنامه ده و گذشته بنیاد کن



عالی خوش باش عمر بر باد کن

روحی که منزه است الایش خاک مهان تو آمد است از عالم پاک



می ده تو بپاده صبحی مدوش



زان پیش که گویم نعم آئینه منک

رفتیم بکلیا و ترس و یهود ترسای یهود جمله را روی نمود



در پرده کبریا پیا گشته خلق



نشته عیان بر سر بازار و جو

رفتم و درین منزل بیداد بدن در دست نخو اهدم بخر باد بدن

آزاد باید برک خود شاد بدن کردست اجل تواند آزاد بدن

روزی منی مرا توست افتاده در حلقه زلف بت پرست افتاده

دستار ز سرفدج ز دست افتاده در پای تو سر نهاده پست افتاده

زان روح که راج ناب میخواندش تبار دل خراب میخواندش

جامی دوسه سنگین بمن آرید سبک خیراب بخر شراب میخواندش

ز د شعله بدل آتش بختی من زانده گذشت محنت جانی من



معدورم اگر سخن پریشان افتاد



معلوم شود اگر پریشان من

پوسته قلم ز نیک دین بدست

زان پیش نشان بودینها بود



در روز ازل هر آنچه بایست باد



غم خوردن و کوشیدن بایست

فرمای که تا باد گلگون آرنده

زان پیش که بر سرت شبنون آرنده



توزنه ای غافل نادان که ترا



در خاک کنند و باز برون آرنده

زینگونه که من کا به جهان می بینم | عالم همه را یگان بران می بینم

سبحان الله بھرچه در می نگرم | ناکامی خویش اندران می بینم

سنت یمن و فرضیه مارا بگذا | این لقمه که داری ز کسان بامدا

غیبت یمن و دل کس را مارا | در عهد آه انجمن منم باد و بیار

ساغر پر کن که پرنگون آمد روز | از باد و که لعل است از دوزن آموز

بردار و دعو در او مجلس نبرد | این عود بساز و آن عود دسوز

ساقی قدحی باد و گل رنگ ببار تاخیر کن بجان خود ز و می آر

چون خون دل از نیشه برون آورد
در دم زخار است و علاج هم نهد

سودا زده را مال دوز را و بال بود
می بر رخ شاخه سر و قبال بود

ماه رمضان باد و نخوردیم و گشت
باری شب عید گوز شوال گشت

سرم همه دارای فلک میدانند
کو موی هوی درگ برگ میدانند

گیرم که بزرق خلق را نبی
با او بکنی که یک بیک میدانند

سرست بنیانه گذر کردم دوش
پیری دیدم مست سبوی بردوش

گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر
گفتا کرم از خداست می نوش خیر

سازنده کار زنده و مرده تویی
دارنده این خلق پرکنده تویی

من گرچه بدم خواه این بنده تویی
کس را چه کند که افسر نمیده تویی

سرو فقر عالم معانی عشقت
شبهت قصیده معانی عشقت

ای آنکه خبر نداری از عالم عشق
این نکته بدان که زندگانی عشقت

سیم ارچه نه مایه خردمند است بی سیم از باغ جهان زند است



از دست تپی نبفته سر بر است
در کینه زر چهره زرخند است



بر خیزد میخانه را در ده زود

سانی علم سباه شب صبح را بود



بخشای ز بیم و دوز گس خواب آلود
بر خیز که خفتت بسی خواهد بود



و آغاز کمی نهاد پیمان عمر

سیلاب گشت گرد ویرانه عمر



غافل نشین عاقبت خوش بر
حمال مانده رخت از خانه عمر



ساقی بصبوحی می ناب اندر ده شاق شراب شراب اندر ده

مستیم و خراب در خرابات فنا آواز عالم خراب اندر ده

سر برجه ناکان گران داری راز از همه ابلیهان نهان داری

بنگر که بجای مردمان کار و پست چشم از همه مردمان جهان دگر

شش پنج فاده ایم جان دور دو هر کس که نبرد مردنش را چنگست

هر مایده که آن زنخوان فلکست یابی نمکت یا سر اسر نمکست

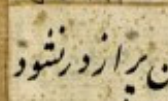
شخصی دیدم نشسته بر خشک مین فی القصر نه اسلام نه دنیا و نه دین



فی حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین



اندر دو جهان کز ابو ذر هر دین



شب نیست که عقل در تحسین شود



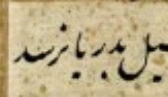
وز گریه کنایه من بر ازل در نشود



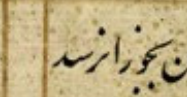
پرمی نشود کاسه سر تا ز ازل و



که کاسه چه سزگون شود بر نشود



شب نیست که آه من بجز از رسد



وز گریه من سبیل بدر بار رسد



گفتی تو باد ده میده پس فردا



شاید که مرا عسر بفرده از رسد

شادی مطلب که حاصل غمخت
هر ذره ز خاک یکتا دی و جیت

احوال حسان و اصل این بین
خواب و خیال و فریته دست

نرمت ناید ازین تبا به کرد
زین ترک و امر و نوا به کرد

گیرم که سراسر این جهان ملک شود
خزان که رها کنی چه خواهی کرد

رویت صا

صحرا رخ خود بابر نور و درشت
این دهر شکسته دل بگوشت

بین سبزه خطی و سبزه زاری بگر
ای بخیران که سبزه از خاک گریست

صبح و دمی برمی گلزنایم این شبته نام و ننگ بنایم

دست از عمل دراز خود باز کشیم
در زلف دراز دامن چنگایم

صبا دانه حدیث پنجمین مکن
حرفی که نخواهنده تو تعبیر مکن

چون سر حقیقت از تو معنی طلبند
از دیده بگور و است از پیر مکن

صانع سبحان کهنه همچون طریقی است
آبی است معنی و بصورت برقی است

باز سیه کفر و دین بطفلان بگذارد
بگذرد ز مقامی که خدا هم حرفی است

روایت ط

طبعم بنار و زره چون بیل شد
گفتم که مرا توشه رده حاصل شد

افسوس که آن توبه بیادی شکست
دین توبه به نیم عصر می باطل شد

عشقی که مجازی بود آتش نبود
چون آتش نیم مرده تایش نبود

عاشق باید که ماه و سال و شب و روز
آرام و قرار و خور و خوابش نبود

عمرت چه ده و چه صد چه صید چه هزار
زین کنه سر ابرون بر بندت ناپا

گر باد شعله و گر گداز لای باز
این هر دو بیک رخ بود آخر کار

عشق رخ تو بلاست بی حکم خدا
بر حکم خدا از خلق چر است

هر رنگ بد بنده بتقدیر خداست
پس روز پسین حساب بر بنده چر است

عاشق همه ساله مست و شیدا باد
دیوانه و شوریده رسوا باد

در بهاری غصه هر چیز خوریم
چون مست شدیم هر چه بادا باد

عشق آمد و شد چون نم اندر گشت
ناگر در مرا تھی و پر کرد ز دست

اجزای وجودم همگی دوست گشت
تا نیست زمین بر من و با همه او

روایت غین

غافل بچ امیدورین شوم سرا
بر دولت اوهند دل از بهر خدا

هرگاه که خواهد که نشیند از پا
گیرد اجلش دست که بالا بنما

غافل غم و اندیشه لاشی بخور
خبر جام لبالب و پیای نخور

غم در دل باده و صراحه بود
خاکش سبزی که غم خورد می خورد

غم چند خوری ز کار نا آمده پیش
رنجست نصیب مردم دور اندیش

خوش باش چنان تنگ کنی دل خیر
کز خوردن غم زرق نگر و کم پیش

خوش باش چنان تنگ کنی دل خیر
کز خوردن غم زرق نگر و کم پیش

رویف فا

فرمای تبا که می باندازه دهند هر لحظه شراب نابی و نازه دهند

در دوزخ و در بهشت در جور قضا
فاز غنیشین که آن با وازه دهند

فردا که نصیب نیکبختان بخشند
قسی بمن زار و پریشان بخشند

گزینک آیم مرا از ایشان شمرند
در بد باشم مرا بدیشان سپردند

فریاد که عمر رفت بر بیهوده
هم لقمه خراب و هم نفس آلوده

فرموده نا کرده سپه رویم کرد
فریاد ز کردنای نا فرموده

فروش چین باد شمال است امروز بی باد و گل عمر و بال است امروز

می خور که با جلع همه اهل سر	
خوردن زرد مال کل صلال است	
رویف قاف	

فران که همین کلام میخوانندش آگاه نه برد و ام میخوانندش

در قلب پیاله آیتی هست مقیم	
کاندرد و جهان بد ام میخوانندش	

نومیکه ترا درین سفر همراهند از بقیه زمانه کے آگاهند

ما میگوئیم و آسمان میگوید نقش این باشد که نقشند ان خوانند

قومی بخیال در غرور افتادند و اندر طلب خور و قصور افتادند

معلوم شود چو پراده ما بردارند
از کوی حضور دور و دور افتادند

قدر گل و دل باد به پرستان افتد فی بو الهوسان و خود پرستان افتد

تو باد به نخورد ده که دانی قدرش
سرست درین باد ده که مناسبتش

تو سیکه بخیاب مرگ سر باز دهند تا حشر ز قیل و قال خود باز دهند

تا که گوی خبیه کسی بازند
در بخیبری از چه خبر باز دهند

روایف کاف

کم گوی که فضل حق باسانی نیست
در توبه بگو که آنچه میدانی نیست

چندین سپهر شکر لب و سیمین
چون توبه توان کرد مسلمانی نیست

کردیم هر آن حلیه که عقل آن نیست
ناراه توان بوصل جانان نیست

ره می نزنیم و هم طمع نمیکنیم
کوان دانست بو که توان دانست

کردیم دگر شبوه رندی آفا
بکثیر بهیمنیم بر پنج نماز

هر جا که پایاله است مار بینی
گردن چو صراحی سوی او کرده درآ



کارنده گزند ناگوشنیر نماند
دو زنده پوشیتین تبریز نماند

از حال دل هر که خنبر بریدیم
گفتا که تر ابقا که او شیر نماند

گل پس رده رضا راه نشد
از سر قد و بچا پس آگاه نشد

هر کس ز قباس خویش خبری گفتند
معلوم نگشت قصه کوتاه نشد

کار همه عالم بر ادست شده گیر
دین عمر بر فتنه و اجل آمده گیر

گفتی که بکام خویش دستی نبریم
خود توانی دگر توانی زده گیر

کس خلد و حیم راندید است ایدل | کو کس که از اجمیان پید است ایدل

ایده و هر اس ما که بحریت گران | جز نام و نشانی نه پدید است ایدل

تقر از چو منی گراف آسان نبود | محکم تر از ایمان من ایمان نبود

در دهر چو من یک و آنکه کافر | پس در همه دهر یک مسلمان نبود

رویف کاف محمده

گفتی که شوم تر ایدار اندیشه | دل خوش کن و از صبر گار اندیشه

بصبر و که ام دل چو من و مانی | بقطره خونت و هزار اندیشه

گردون ز سحاب نترن میریزد گویی که مشک کوفه در چین میریزد

در بام چو لاله گلگون بزم
گر ابر بنفشه گون سمن میریزد

گردون اثری از تن فرسوده است
چون اثری ز اشک آلوده است

دو رخ شری ز رخ بهوده است
فردوس دمی ز وقت آسوده است

گویند بهشت عدن با جور خشت
من میگویم که آب انگور خشت

این نقد بگیر دست از آن نسبد
کاه از دهل شنیدن از دوزخ

گفتم که دل از تو دردمی شاد رسد یاد و دلم در تو پر نیرا رسد

بر چهره نهاد دست و خندان میگفت
بچاره دلاخداست فریاد رسد

گردست دهن در مغر گفتم نانی وز می که دئی ز گوشت کد رانی

وانکه من دتو نشسته در و بر آن
میشی بود آن نه حد هر سلطانی

گرز انکه بدست آید از می دوشی می نوش بهر محفلی و انجمنی

کانه کس که جهان ساخت فرغت بود
از شبست چون توئی در بیش چونی

گفتم که دلم ز علم محسوسم نشد	کم بود از اسرار که مفهوم نشد
ماکنون که می نگرم از روی خود	عمرم بگذشت و هیچ معلوم نشد
گر غم و بزم من درازی دارد	عیش و طرب تو سرفرازی دارد
برده هر کس مکتبی که هر دو در فلک	در پرده هزار گونه بازی دارد
گر باده بکوه بر زنی رقص کند	ناقص بود آنکه باده را نقص کند
از باده مرا تو به چه مفیستی	روحی هست که او ز بیت شخص کند

گراز پے شہوت ہو خواہی شد از من خبرت کہ بنیو خواہی شد

بنگر چه کسی و از کج آدہ
میدان کہ چه میکنی کجا خواہی

گر شہرہ شوی شہر شہر الناسے در گوشہ نشین شوی ہمہ دوساے

بہ زان نبود گر خضر و الیاسے
کس نشاند ترا نو کس نشاے

هر کیفیت بزندانے گذرد بگذارد کہ خبر بشا مائے گذرد

بگذارد ہمہ مایہ این ملک جهان
عمر است چنان کش گذرانی گذرد

گویند که ماه رمضان گشت پدید
من بعد بگرد ماه نتوان گردید

در آخر شعبان بخورم خندان
کاذب رمضان مست بخیم عید



گر گل نبود نصیب ما غار بست
در نور نهان میرسد نار بست

گر سبزه و سجاده و شیخ نبود
ما قوس و کلیسا و زمار بست



گر باده خوری تو با ضرر مند آن
یا با صنی لاله رنخه خندان خور

بسیار مخور رد کن و فاش مگو
کم کم خور و گاه خور و پنهان خور



گرم تر او برنجان دسترسی بان تا تزی بی می مطرب نفسی

پیش از من و تو بیا ز مو و ندبسی دنیا نکند گراے آزار کسے



گفتم که در باد و گلگون نخورم می خون ز رانست و گر چون نخورم

پیر خردم گفت بجد میگویی گفتم که مزل میکنم چون نخورم



گویند بهشت و حور و کوثر باشد جوی می شیر و شهید و شکر باشد

یک عالم بد به یاد آن ایسانی نقدی ز هزار نسیم بهتر باشد





گر کار تو نیک است بد بیر تو نیست در نیز بدست هم بقصر تو نیست

تسليم درضا پيشه کن و شاد و بزرگ
چون نيك و بد جهان بد بير تو نیست

اگر مکه همه ملک تو چنين خواهد بود و اسباب تر از رنگين خواهد بود

خوش باش که عاقبت نصيب من تو
و ده گر گفن و سه گز زمين خواهد بود

هر باغم عشق سازگار آيد دل بر مرکب کاهما سوار آيد دل

گر دل نبود کجا وطن ساز عشق
در عشق نباشد سبجه کار آيد دل

گر مغز می بینی و گر پوست همه
مان تا نکنی کج نظری کوست همه

تو دیده نداری که بد و درنگری
ورنه ز سرت ناپقدم اوست همه

گر باده خوری ز نقل گردون سبز
با باده در آینه و بستان مستیز

چون مست شدی غدر بنخواه و پرتیز
مان تا نشوے که کاسه کجدار و مرتیز

گل گفت که بر بزمی من رویشی
چندین ستم گلاب گر بار می شوی

ببل ز زبان حال با گل میگفت
یک روز که خند دید که سالی نگرفت

گویند که می‌مخور بشعبان نه رسو است نه نیز رجب که آن نه خاص خداست

شعبان در رجب مه خدا اند و رسول ماهی رمضان خوریم کان خاص خداست

اگر گوهر طاعت نسفتم هرگز وز خاک بهت خاک نرفتم هرگز

نویسیم ز بارگاه کرمست زانرو که یک بد و نگفتم هرگز

گربت رخ تست پستی شوهر و رباد ده ز جام تست مستی خوشتر

در هستی عشق تو از ان نیستیم کان مستی از هنر ار هستی خوشتر

گویند که آنکسان با پرستیزند ز انسانکه چو میرند به انسان خیزند

ما بامی و معشوق از اینم مقیم
تا بوی که بجز بیا چو پین انگیزند

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان
بر دشته من این فلک از میان

از خود فلکی دیگر چنان ساخته
که زاده بکام دل رسیدی آسان

گادیت بر آسمان ناپیش روی
گاوی دیگر ایستاده در زیر زمین

گر هست ترا بصارت علم و یقین
زیر و زبر دو گاه چندین خرمین

گویند بر اے می که کمتر خور ازین
آخر بچه عذر سر بر آری تو ازین

عذر مریخ یار و باد صبحدم است
انصاف بد ده که پنج روشتر ازین

ردیف لام

لب لب کوزه بر دم از عیانت
ناز و طلبم واسطه عسر دراز

لب لب من نهاد و میگفت با
می خور که بدین جهان نمی آئی با

ماییم می و مصطفی و لون خراب
فارس ز امید رحمت و بیم عذاب

جان و دل جام و جامه پر در و در
آزاد از خاک و باد و آتش و آب

می نوش که عمر جاودانی نیست خود حاصلت از دور جوانی نیست

هنگام گل دباد دهویار است
خوش باش دمی که زندگانی است

می ده که دل ریش مرا مرهم است
سود از دکان عشق را بهدم است

پیش دل من خاک یکی جبر عهده است
از چرخ که کاسه سر عالم است

می بخورم و مخالفان از چپ است
گویند بخور باد ده که دین را اعد است

چون دانستم که می عدوی من است
و الله بخورم خون عدوی که روا است

می لعل ندابت مصر اجمی کانت جسم است پیاله و سرایش جانت

آن جام بلورین که ز می خدانت اشکی است که خون دل در و پنهانت

من سچ ندانم که مرا آنکه شست از اهل بهشت گفت باد و ز جوت

قوی دیتی و باد و به بلب کشت این هر سه مرا نقد و ترانیه شست

می خوردن و گردنیکوان گردیدن به زانکه بزرق ز اهدی دوزیدن

گر عاشق مست و وزخی خواهد بود پس روی بهشت کس نخواهد دیدن

مهناب بنورد اسن شنبکافت می خور که دمی خوشتر ازین توان یافت

نوش باش بر اندیش که مهناب بے
اند سر خاک یک بیک غایت

می سنج گل در قح گلاب است نگر در درج بلور لعل ناب است مگر

یا قوت گداخته در آب است مگر
مهناب حجاب آفتاب است مگر

می در قح انصاف که جان لطیف در کلبه شیشه روانیت لطیف

لایق نبود هیچ گران محمد من
بزرغاغ و بادیه کان گزین لطیف

می نخورم و هر که چمن اسهل بود می خوردن من خبر داد اسهل بود

می خوردنم این را ز ازل نیست گر می نخورم علم خدا چهل بود

می خورد که ز تو علت کثرت ببرد و اندیشه مفاد و دولت ببرد

پرهنر کن ز کیمیا که از او یکجگر عه خوری هزار علت ببرد

می که چه صراست بی تا که خورد و انگاه چه مقدار و دیگر با که خورد

هرگاه که این چهار شرط اید را گر می نخورد مردم دانا که خورد

می خور که منت بجا کرد در ره شود خاکست پس از آن پیا له و جرعه شود



از دوزخ و از بهشت ناز عیبها



غافل بچنین کار جرعه اغره شود

می خور که بزرگ لبی خواهی خفت بی هوش بی حریف بی هدم و خفت



ز بهار بکس مگو تو این را ز بهفت



به لاله که بپر مردنخواهد شکفت

مسکین دل در دمنده دیوانه مهر بهیار نشد ز عشق جانانه من



روزیکه شراب عاشقی در دانه



از خون جگر زدند پیمان

مرغی دیدم شسته بر باره طوس در پیش نهاده کله گیگا دوس

با کله میگفت که افسوس افسوس
کو بانگ جبر سها و کجانه که گو

می خواهم خورد تا که جانم باشد اگر سود جهان جلد زیا نم باشد

ای جان جهان را بخت خوش نریم
من که دانم که آنچه نام باشد

معتوق که عمرش چو غم باد دراز
امروز ز تو تملطی کرد آغاز

در چشم من انداختی می چشم رفت
یعنی که نکوئی کن و در آب انداخت

سبک شرب ناب باشد دایم گوشم بی در باب باشد دایم

گر خاک مرا کوزه کند کوزه گری
آن کوزه پر از شراب باشد دایم

می بارخ دلبران چالاک بخور
افعی غمت گزید تر یاک بخور

من می خورم و عیش کنم نوشم با
گر تو نخوری من بکنم سنگ بخور

من ظاهرستی و مستی دانم
من باطن بر فراز و پستی دانم

با اینهمه از دانش خود بیزارم
گر مرتبه و راهی مستی دانم

میکنن بن من که در غریبی فرسود
آوازه خانان نمیدار دسود

مهرم بگذشت یک زمان شاد نبود
تا عاقبت اهل کج خواهد بود

می خوردن من نه از برای طرب
نی بهر نشاط و ترکین و اوست

خواهم که زنجودی بر آرم نفسی
می خوردن مست بودم زان سبب

ماه رمضان چنانکه امثال است
بر پای خرد بندگران حال آمد

ای بار خدا ای خلق را غافل کن
تا پندارند ماه شوال است

میخواره اگر غنی بود عورت شود
و ز عریضه اش جهان پراش شود

در خفه لعل اگر زمره ریزند
تا دیده افغی فلک کوشود

معلوم نشود چنین از سر دست
انصورت و معنی ز چه در هم پیوست

اسرار بگلشن بسته هر کس
اگاه شود عیان که صورت شکست

باطل قدیمیم و خرد دانه است
موجود جهان هم بگلگی مایه است

قایم بوجود ما همه کون و فساد
ما ذات جهانم و جهان سایه است

مردان رست و افتاد سر از تو اند باقی همه گشته پرگار تو اند

تو بامه و همه طلبکار تو اند بهفتاد و دو دولت همه در کار تو اند

مردان رستند و بجان گرند از جای گذشته در جهان گرند

حق مطلبی و اسن مردانش گیر کایشان همه گویا نربان در گرند

من با تو نظر ز روی سستی نکنم اندیشه برتری و سستی نکنم

می می پرستمت من زیرا خود بینی و خوشی تن پرستی نکنم

من بنده آنزلف سیه پیش تو ام
سرگشته چو طره در بنا گوش تو ام



تا مرد مک مردمک چشم منی



من حلقه بگوش حلقه گوش تو ام

بر خاک نهاد روی در شب فراز

مایم فاده روز و شب تکوناز



بی هیچ رواروی بجز رخ دیگر



نی هیچ پس افکنده بجز راه نیا

در چشم خرد جوهر نیش مایم

مقصود ز جمله آفرینش مایم



این دایره جهان چو انگشت است



بی هیچ شکی نقش نگینش مایم

مایم خریدار سے کہنتہ دنو والگاہ فرود شدہ عالم بدو جو

گفتا کہ پس از مرگ کجا خواہی رفت
می پیش من آر ہر کجا خواہی رو

من دین امن زہد و توبہ طے خواہم کرد
باہوی سفید قصد می خواہم کرد

پیمانہ عمر من بہت در سید
این دم نکنم نشاط کے خواہم کرد

بہر سیدی کہ چیت این نفس مجاز
گر برگویم حقیقتش نیست دراز

موصبت پدید آمدہ از دریائے
والگاہ شدہ بقعر آن دریا باز

ما عاشق آشفته و مستیم امروز در کوی معان باده پرستیم امروز

از هستی خوشتر بکلی رسته
پوسته محبوب نشستم امروز

من در بهمان روزه اگر میخوردم تا طن بنبری که بخیر میخوردم

از محنت روزه روزی چو شب بود
پنداشتم بودم که سحر میخورم

من بنده عاصم رضای تو بکجاست تار بک لپ نور و صفای تو بکجاست

ماران و بهشت اگر بطاعت نباشی
این سحر بود لطف و عطای تو بکجاست

می گرچه بشرع زشت نام است شخت	چون بگفت شاید و غلام است شخت
نخست و حرام است خوشم نمی آید	دیر است که ناهر چه حرام است شخت
بایم درین گنبد فیروزه اساس	چونید رخنه چو مور اندر طاس
آگاه نه از منزل امید و هراس	سیرشته و چشم بسته چون گاه غریس
می گرچه حرام است مداشش نوحش	بانغمه و چنگ صبح و شامش می نثر
جامی ز می لعل اگر دست دهد	یک قطره را مکن نهامش نوش



نکرده گناه در جهان گیت بگو بگو آنکه گنه نکر و چون زیت بگو

من بدکنشم تو بدکافات دهم		
پس فرق میان من و تو چیست بگو		

نفت بگفته همی ماند زیت خبر مانگ میان تپی از دین نجات

رو به صفت است خواب خرگوش ده		
آتش بپنگ در دو گرگ نجات		

نقشی است که بر وجود مار خفته صد بوالعجبی ز مار بر انگشته

من بهتر ازین نیستی توانم بود		
در بوت مرا چنین فرد و نخت		

نیکی و بدی که درختش است شادی و غمی که در قضا و قدر است

با چرخ بکن حواله کند ره عشق
چرخ از تو هزار باره بیچاره است

نخل هم باروی چو گل پیوند
دستم همه باغ و دل پیوند

از هر خبر وی نصیب خدایم دارم
زان پیش که خبرد تا بکل پیوند

لعل تو که شبر و سیت دایم کاش
که دزد نه نام و گدایم کاش

بگذار بدینسان سیر خو و گردد
در بند کش و بنجو و گداز

نابره بصر و طلب شامی چند نهاده براه طلسم گامی چند

در کسوت خاص آمده انعامی چند
بد نام کنند و نگویند می چند

نتوان دلش در انغم فرسودن وقت خوش خود بنگ محنت سودن

در دهر چه داند که چه خواهد بودن
می باید و معشوق بکام آسودن

نگست بنام نیک شهور شدن عار است ز جوهر چرخ رنجور شدن

خمار بوی آب انگور شدن
به زانکه بزهد خویش مغرور شدن

نه از سر کار با خسل متیرسم نه نیز زلفضان و عمل متیرسم

خونم ز گنه نیست که او بهت کیم
از سابقه روز ازل متیرسم

تام تو دای دل رنجور نیست یاد تو شقایق تن مهجور من است

در دولت بندگی عشقت امروز
سلطان منم و ذکر تو منشور منم

ناکرده دمی آنچه ترا فرمودند خواهی تو چنان شوی که مرد این دند

نوراه زلفته از ان نمبودند
ورنه که زد این ره که درش نکشودند

دولت واد

وقت که از صبا جهان آرایند در خیم سحاب چشمه تابکشایند

موسی و سان ز شاخ کف بنایند عیسی نصان ز خاک بیرون آید
 عیسی نصان ز خاک بیرون آید

وقت سحر است خیزای طرفه پسر پر باد و لعل کن بلورین ساغر

این یکدمه عاریت که در کنج بخت بسیار سجود دنیا بے دیگر
 بسیار سجود دنیا بے دیگر

وقت سحر است خیزای مایه ناز زنک زنک باد و خور و زو نواز

کاهنای که بپایند دراز و آنها که شدند کس نمی آید باز

ردیف

یهات که این جسم مجسم بهیچت
وین دایره سطح منجم بهیچت

دریا که در کشاکش موت و حیات

و البته بیک ویم آن بهیچت

هر جا که گله و لاله زاری بود است
آن لاله زرخون شهر ماری بود است

هر شاخ بنفشه که زمین سپرد وید

خالی است که بر رخ نگاری بود است

مشدار که روزگار شور انگیز است
ایمن نشین که تیغ دوران تیز است

در کام تو گر زمانه نوزینه نشد
ز نهار فردی که زهر آمیز است

هر کوفتی ز عقل در دل نبکشت
بکوفت ز غم خویش ضایع نگذشت

یا در طلب رضای نیردان کوشید
یا راحت خود گزید و ساغر برداشت

هر دل که در وسایع تجرید کم است
بیار همه عمر ندیم و ندیم است

بخر خاطر فارغ که تشا ط دارد
با تنی همه هر چه هست اسباب گم است

هر توبه که کردیم شکستیم دگر
بر خود در رنگ نام بستیم دگر

عینم مکنید اگر کنم بنجودی
کز بادۀ عشق مست مینم دگر

هر صبح که روی لاله شدم گیرد بالای نقشه در چمن خشم گیرد

انصاف مرا ز غنچه خوش تر آید
کود این خوشنیت مرا خشم گیرد



هر خنک رنگدوی زیباست
چون لاله رخ و چو سر و زیباست

معلوم نشد که در طربخانه خاک
نقاش من از بهر چه آراست مرا



هر دل که در مهر و محبت نشست
خواه اهل جحیم باش خواه اهل بهشت

در دفتر عشق نام هر کس که نوشت
آزاد زد و زنج است و قانع بهشت



هر سبزه که بر کنار جوی رسته است گوئی ز لبش تیر خونی رسته است

پای هر سبزه تا بخوار نهی کان سبزه ز خاک باهر دلی رسته



هر که نبشته جامه بر رنگ رند درد امن گل باد صبا چنگ زند

هزار کسی بود که با سیمبر می نوشد و جام باده برنگ زند



بنگام سپیده دم خرد و سحری دانی که چرا همکنید نوحه گرے

یعنی که نمودند در آینه سحر کز عمر شبی گذشت تو بخیر



هر جان شریف کوشاسای هست داند که هر آنچه آمد از جانی هست

چو یکبار سینه از دور رویت گویند ز هر چه پیرو دلی گشت

هر چند که از گناه بد بخت شستم و ز نوید نیم زبنت پرستان گشت

اما سحر می چو میرم از مخموری می خواهم و معشوق چه در رخ بخت

هرگز نه جهان گمنه نو خواهد شد نه کار کسی بکام او خواهد شد

ای ساقی اگر باده دهی در بند میدان که سر حمله فرو خواهد شد

هر روز نگاه در خرابات شوم همراه قلندران بطامات شوم

چون عالم السرد الخفیات تو
توفیقم ده تا بنایات شوم

هر که دل من درین قفس تنگ آید در بهری آب گلشن تنگ آید

گفتم که مگر بشکنم این زندان را
پایم بر کاب شرع در سنگ آید

هر کار که هست در جهان پیشه است هر شیر دلی که بنی از پیشه است

از ما بگذر که چون تو بنی یقین
و آن خوشتر و خوشتر در اندیشه است

هفتاد و سه فرقه در جهان می پویند
هر یک سخنان مختلف میگویند

سر رشته حق بدست یک طایفه است
باقی بخوشامد سخنی میگویند

هم دست می شنند بجای می رسند
هم پای می نما می رسند

این دل که بمانده بود در ناکا
هم عاقبت الامر کجای می رسند

هر جرعه که ساقیش سحان افشانند
در دیده گرم آتش غم نشانند

سبحان الله تو باد می پنداری
ابی که ز صد درد دولت بر نماند

ہرگز بطرب شربت آبی نخورم یا از کف رندہ شرابے نخورم

نانی نرغم بر ہمک پہنچ کے
ما از بگر خوشش کجا بی نخورم

ہن صبح دسید و دامن شب شدہ چاک
بر خیز صبح کن چراغی غمناک

می نوش بہا کہ صبح بسیار دہد
اور وی بہا کردہ و مار وی بجاک

یگ جرم می کہنہ ز ملک نوبہ یا از ہر چہ نہ می طسریں ہر دشنہ

جایش نہ از ملک فرید و صد با
خشتی ہر خم ز تاج کینخسہ وہ

یک جرعه می ز ملک کوش است و ز ملک قباد و ملک طس است

هر ناله که عاشق بر آرد بسحر

از نعره زاهدان سالوس است

یکچند بگوید کی باد ستادشیم یکچند باد ستادی خود ستادشیم

پایان سخن نگر که مارا چه رسیده

چون آب در آیدیم و چون بادشیم

یکجام شراب صد دل دین ارزو یکچهره می ز ملک طس چن ارزو

خرباده لعل نیست بر روی زمین

نخی که هزار جان شیرین ارزو

یار بکشی بر من ازرق در
بی منت مخلوق رسان ما حفر

از باد و چنان مست نگهدار مرا
کز بخیر نباشم در دهر

یزدان چو گل وجود ما آراست
دانت ز فعل من چه خواهد برخواست

بی عکس نیست هر گناهی که مرا
پس سوختن قیامت از بهر چه خا

یاران موافق همه از دست شدند
در پای اهل پکان پکان پست شدند

بودند شراب خواره در مجلس عمر
روز دوزخ با پیشترک مست شدند

با قوت لب و لعل مدجستانی کو و ان راحت روح و روح ریجانی کو

گویند حرام در مسلمانان شد
تومی خور و غم مخور مسلمانان کو

یک دست بجهنم و یک دست پیام گززد علایم و گززد حرام

بائیم درین گنبد ناسخت و فام
نه کافر مطلق نه مسلمان تمام

یاران چو با اتفاق سعاد کنند خود را بجمال یکدگر شاد کنند

ساتی چمی مغسانه در کف گیرد
بیچاره فلان را بدعا یاد کنند

یکروز زند عالم آزادیم یکدم زدن از وجود خود شاییم

شاگردی روزگار کردیم بسی
در دور جهان هنوز او ستاییم

یارب ز قبول در زدم بازمان
مشغول خودم کن ز خودم بازمان

ورد امن این پسرخ نوانگیز کن
منم کن و از نیک بدم بازمان

یکروز فلک کار مرا سازند
هرگز نسوی من دمی خوش آوازند

یکدم نفسی از سر شادی زدم
کار روز بدست صد غم بازند

ساقی نامه

ما دمی و معشوق و صبح ایساتی از ما بود تو به نصح ایساتی

تا کی خوانی قصه نوح ایساتی
پیش آری که راحت و ح ایساتی

آهنگه پیش رفته اند ایساتی در خواب غرور خفته اند ایساتی

رو باد خور و حقیقت از من بشنو
باد است هر آنچه گفته اند ایساتی

در دهمی محل شکو ایساتی تا باز هم ز گفتگو ای ساتی

یک کوزه می ده از این بنکین در خاک من و تو کند سبوا ای ساتی

زاهد نه بزدگر دسود ايساسته زيرا كه عمل عيان نبود ايساسته

پر كن قدح باده تور و دايسته كاندرازل آنچه رفته بود ايساسته

شمعت و شراب ما هتايسته زاهد ز شراب ناب خواب ياسته

از خاك بز آرين دل پر آتش را بربادنده باده ناب ايساسته

بشكفت شكوفه مي بيار ايساسته دست از عمل وزيد بر آريسته

زان پيش كمين كند اجل يكه دو جام مي لعل و جوي بيار ايساسته

ایام صبح است شرفش ایستاده
ما دمی گوی میفروش ایستاده

به جای طلال است خموش ایستاده
بگذر تو ز زهد می بنوش ایستاده

چون هست زمانه در شتاب ایستاده
بر نه بگفتم بام شرابی ایستاده

بهنگام صبح قفل بر در زده ایم
می ده که بر آمد آفتابی ایستاده

در سنگ اگر شوی چو نارای ایستاده
هم آب اجل کند گزارای ایستاده

ناک است جهان غزل بگوای مظهر
باد است نفس بادیه بیارای ایستاده

تا چند حدیث پنج و چهار ایست شکل چه یک چه صد هزار ایست

روزیکه برات مابینا نه برند آرزو بود شب برات ایست

صبح خوش و خورم هست خیر ای ساقی در نشسته کن آن شراب شب باقی

تا باز خوریم و عیش را تازه کنیم این یکدم عمر را که فردا عاست

ساقی می خوشگوار بر دستم نه آن بادیه چون نگار بر دستم نه

ز آن می که چو زنجیر به حید بر هم دیوانه شدم بیار بر دستم نه

عالم همه گر چو گوی گرد دگر بوسه من بست و خراب خفته گرد و بجوی

دشمن بخراب است گرد میگردند
خمار میگفت که نیکو گردی

این دم که درین منزل بیدار گردی
هر دم نقضای خویش نزدیکتر

زمان پیش که نوبت تو گرد دپس
چون عشق بنازی و پیرامی بخور

مان تا بخراب مجازی نای
تا کار قلندری نیاز نمانی

این ره ره مردان سرافراز
جان باز آیند تا تو ساز نمانی

ای چرخ بگردانے خود مقرر نه در خانه جور دستم معتکف

نعمت کبان دخی نعمت کبان
زین هر دو بدون نیست غری یانه

ای آنکه نیتجه چسار و هفت
در هفت و چهار دایم اندر تفتی

می خور که هزار بار پشت گفتم
باز آمدنت نیست چو رفتی نه

ای شته نهان در و بکس نهان
گر در صور کون و مکان پیدائ

ای جلوه گری بخوشتن نهان
خود عین عیانی و خودی بیان

بهر راه قلندر خرابات میوی خبر بادیه و خبر سماع و خبر بارگویی

بر کف قلع بادیه و بر دوش سبزه
می نوش کن ای نگار بهیوده گوی

بدر چهرم آن صنم نمیشسته
از خوشترین بریدی و بنحو دوستی

از جام فاعر می نوشیده
از بود و نبود کون کله رسته

هنگام صبح ای صنم فرخ پی
بر ساز ترانه را و پیش آور پی

کافکنده خاک صد هزاران جسم و کس
این آمدن تیرمه در فتنه و کس

خواب ہے کہ اساس عمر محکم یا بے لیکنچند بعالم دل بغیم یا بے

فانغ نمشین ز خوردن بادہ دے تالذت عمر خود و مادم یا بے

ای بادہ خوشگوار در جام ہے در پای خرد تمام بند و گر ہے

ہر کس کہ قنور د امانش نہی ناگو ہر ادب کف دستش ہے

بکشاے درمی کہ درکشایندہ پوئے بنامے رہی کہ رہ نمایندہ نوئی

من دست پہچ دستگیری نہم کایشان ہمہ فانی اند و پانیدہ پوئے

شاد آمدہ ای راحت جانم کہ تو
تو آمدہ دمن بر آئم کہ تو نے



از بہر خدا نہ از براے دل ہر



چندان می خور کہ من ندانم کہ تو نے

گو آمد نم بخود بدے نامدے
در نیز من شدن بدے کے شدے



ہر زمان نہ بدی کہ اندرین دیر کہن



نے آمد می بود می نے شد می

ان نابرستان بدرشتی نشوی
یا از در نیکوان برشتی نشوی



می خور کہ بخوردن و بنا خوردن



گر آلت دوزخی بہتے نشوی

بیا تو ہر آنچہ گوئے از کین گوئی پیوستہ مرا لحد بیدین گوئے

من خود مکرم ہر آنچہ ہست ہم ہستم
انصاف بدہ ترا رسد کین گوئے

گویند مخورے کہ بلاکش باشی در روز کافات در آتش باشی

این است دلی زہر دو عالم خوشتر
این یکدمہ کز شراب خوش خوشتر

گر شادے خوشن در آن میدانی آسودہ دلی را بے نیشانی

در ماتم عمر خویش نیشین در آن میدانی
میدار مصیبت کہ غمت نالدانی

سوال جواب

کشف شد بر دلم مثالے چند	باخرد و دوش در سخن بودم
دارم از تو سخن سوا لے چند	گفتم ای مایہ ہمہ انش
گفتی الی کیشہ فاعلے چند	گفتم اور امثال دنیا صحبت
گفت چون یافت گشتا لے چند	گفتم این نفس کے دہ آرام
گفت در دسر و دبا لے چند	گفتم این صحبت ملک مال جهان
گفت گر گسگ و شعا لے چند	گفتم اہل ستم چه طایفہ اند
گفت بہو وہ قیل و قالے چند	گفتم این بحث اہل دنیا صحبت
ہفتہ عیش و غصہ سا لے چند	گفتم صحبت دہر و دن گفتا

گفتش صیت که خدائی گفت ساعتی عیش و عشره ساله چند

گفتش صیت گفت خیار
گفت پیدا است حب ما چند